

سنکی برگوری

عبدالله





۱۴

جانب اول

۱۳۶۰

انتشارات رواق



-
- سنگی برگوری . چاپ اول
 - نوشته : آل احمد ، جلال
 - طرح جلد : منصور پاکزاد
 - ناشر : انتشارات رواق ، تهران ، تلفن ۶۶۰۲۳۳
 - نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع



سنگی برگوری



نوشتہ

عبداللہ



چاپ اول - زمستان ۱۳۶۰



بهروز گلزاری

چاپ شده

قصه و داستان :

به همین قلم

دید و بازدید

۱۳۲۴

از رنجی که می‌بریم

آبان ۱۳۲۶

سه تار

دی ۱۳۲۷

زن زیادی

مرداد ۱۳۳۱

سرگذشت کندوها

بهمن ۱۳۳۷

مدیر مدرسه

۱۳۳۷

نون و القلم

آبان ۱۳۴۰

نفرین زمین

دی ۱۳۴۶

پنج داستان

۱۳۵۰

اورازان

اردیبهشت ۱۳۳۳

مشاهدات :

تات نشین‌های بلوک زهرا

مهر ۱۳۳۷

در یتیم خلیج - جزیره خارک

خرداد ۱۳۳۹

خسی درمیقات

۱۳۴۵

هفت مقاله

۱۳۳۳

سه مقاله دیگر

اسفند ۱۳۴۱

غرب‌زدگی

۱۳۴۱

کارنامه سه ساله

مرداد ۱۳۴۱

ارزیابی شتابزده

اسفند ۱۳۴۲

در خدمت و خیانت روشنفکران

تیر ۱۳۵۶

یک چاه و دو چاله

بهمن ۱۳۵۷

قمارباز از داستایووسکی

آبان ۱۳۲۷

ترجمه :

بیگانه از آلبر کامو (با خبرزاده)

۱۳۲۸

سوءتفاهم از آلبر کامو

اسفند ۱۳۲۹

دستهای آلوده از سارتر

آبان ۱۳۳۱

بازگشت از شوروی از آندره ژید

مرداد ۱۳۳۳

مائده‌های زمینی از ژید (با پرویزداریوش)

۱۳۳۴

کرگدن از اوژن یونسکو

پائیز ۱۳۴۵

عبور از خط از یونگر (با دکتر هومن)

آبان ۱۳۴۶

چهل طوطی (با سیمین دانشور)

شهریور ۱۳۵۱

تشنگی و گشنگی از یونسکو (با هزارخانی)

۱۳۵۱

می خوانید:



۱۰ صفحه

۲۲ صفحه

۳۴ صفحه

۵۲ صفحه

۷۰ صفحه

۸۳ صفحه

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶

هرآدمینی سنگی است برگور پدر خویش

– فقہیقاع بنی –

آیه اول و آخر جزوسی و یکم

فصل ۱

ما بچه نداریم. من و سیمین. بسیار خوب. این يك واقعیت. اما آیا کار به همین جا ختم می‌شود؟ اصلاً همین است که آدم را کلافه می‌کند. يك وقت چیزی هست. بسیار خوب هست. اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد. بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته‌اند. از حقیقت و واقعیت. دست کم این را نشان می‌دهند که چرا کمیت واقعیت لنگ است. عین کمیت ما. چهارده سال است که من و زنم مرتب این سؤال را به سکوت از خودمان کرده‌ایم. و به نگاه. و گاهی با به روی خود نیاوردن. نشسته‌ای به کاری؛ و روزی است خوش؛ و دور برداشته‌ای که هنوز کله‌ات کار می‌کند؛ و يك مرتبه احساس می‌کنی که خانه بدجوری خالی است. و یاد گفته آن زن می‌افتی - دختر خاله مادرم - که نمی‌دانم چند سال پیش آمده بود سراغمان و از زبانش در رفت که:

- توشهر؛ بچه‌ها، توی خانه‌های فسقلی نمی‌توانند بدولند و شما حیاط به این گندگی را خالی گذاشته‌اید ...

و حیاط به این گندگی چهارصد و بیست متر مربع است. اما چه فرق می‌کند؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر. وقتی خالی است، خالی است دیگر. واقعیت یعنی همین! و آنوقت بچه‌های همسایه توی خاک و خل می‌لوند و مهمترین بازی‌هاشان گشت و گذاری روزانه سر خاکروبه‌دانی محل که يك قاشق پیدا کنند یا يك کاپوت ترکیده.

یا صبح است با نم‌نم بارانی و تو داری هوا می‌خوری. درد سکرآور ساقه‌های جوان را به هدایت قیچی باغبانی لمس می‌کنی که اگر این شاخه‌ها بزَنَم... یا نَزَنَم... که ناگهان سوز و بریز بچه همسایه از پشت دیوار بلند می‌شود و بعد درق... صدایی. و بله. باز پدره رفت سرکار و دوقران روزانه بچه را نداد. و خدا عالم است مادر کی فرصت کند و بیاید به نوازش بچه. و آنوقت شاخه که فراموش می‌شود هیچ - اصلاً قیچی باغبانی که تا هم‌الان هادی احساس کشاله رفتن ساقه‌ها بود، به پاره‌آجری بدل می‌شود در دستت که نمی‌دانی که را می‌خواسته‌ای با آن بزنی.

یا توی کوچه، دخترک دوسه‌ساله‌ای، آویخته بدست مادرش و پا بی‌پای او، بزحمت می‌رود و بی‌اعتنا به تو و به همه دنیا، هی می‌گوید، مامان، خسته‌مه... و مادر که چشمش به جعبه آینه مغازه‌ها است يك مرتبه متوجه نگاه تو می‌شود.

بچه‌اش را بغل می‌زند، همچون حفاظت بره‌ای در مقابل گرگی، و تند می‌کند. و باز تو می‌مانی و زنت با همان سؤال. بغض بیخ خرت را گرفته و حتم‌داری که زنت هم‌حالی بهتر از تو ندارد. و همین باعث می‌شود که از رفتن به هر جا که قصد داشته‌اید، منصرف بشوید، یا فلان دلخوری را بهانه کنید و باز حرف و سخن. و باز دعوا. و باز کلافگی. و آخر يك روز باید تکلیف این قضیه را روشن کرد.

گرچه تکلیف مدت‌ها است که روشن است. توجیه علمی قضیه را که بخواهی، دیگر جای چون و چرا نمی‌ماند. خیلی ساده، تعداد اسپرم کمتر از حدی است که بتواند حتی يك قورباغه خوش زنده‌زا را بارور کند. دوسه تا در هر میدان میکروسکپی. بجای دست‌کم هشتاد هزار تا در هر میدان. میدان؟ بله. واقعیت همین است دیگر. فضایی به اندازه يك سر سوزن، حتی کمتر، خیلی کمتر از اینها و آنوقت يك میدان! و تازه همین میدان دیوار هم هست، و درست روبروی سر تو. می‌بینید که توجیه علمی قضیه بسیار ساده است. و با چنین مایه‌دستی که نمی‌توان یدببضا داشت یا کرد. حتی برای اینکه توپ فوتبال را از دروازه به آن بزرگی بگذرانی یا زده تا حریف قلچماق لازم است. و آنوقت این اسپرم‌های مردنی و عجول که من دیده‌ام . . . (یعنی مال دیگران جور دیگر است؟...) و من این را می‌دانم که توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم

از دو اجمان فهمیدیم. ولی چه فایده؟ چون پس از آن هم من بارها به امید فرج بعد از شدتی سراغ آزمایشگاهها رفته‌ام و در یک گوشه کثیف خلای تنگ و تاریکشان، سرپا، و بضر ب یک تکه صابون خشکیده عمداً فراموش شده رختشویی، با هزار تمنا همین حضرات معدود اسپرم را دعوت به نزول اجلال کرده‌ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله، که مبادا قلیای صابون نفس حیوانک‌ها را ببرد، با پاهایی که نای حرکت نداشته است، تا کنار میز میکروسکپ دویده‌ام و شناگاه موقتی حضرات را هم چون سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده‌ام. و بعد روی یک صندلی چوبی وارفته‌ام و جوری که دکتر نفهمد پاهایم را مدتی مالش داده‌ام تا پس از نیم ساعت مکاشفه در ته آسمان بسیار تنگ و بسیار پست اما بسیار عمیق همان میدان یار و سر بردارد و خبر فتح را بدهد. فتح؟ بله. که سه تا در هر دو میدان! و **بفرمائید خودتان هم ببینید!** و میروم جلو. و هر چه نگاه می‌کنم چیزی نیست. و یار و تعجب می‌کند. حتی اینقدر نمی‌فهمد که چشم من و رای چشم اوست و باید دستگاه را پس و پیش کرد و یک پیچ را به اندازه یک هزارم میلیمتر گرداند تا میدان، میدان بشود. با تمام بازیکنان معدودش. با کله‌های بزرگ و دم‌های دراز و جنبان و چنان سرعت دوان (و معلوم نیست بکجا؟) که خرگوشی از دم تیر صیادی. و همانطور کج و کوله. و چشم که به هم بگذاری میدان را پیموده‌اند و از گوشه‌ای گریخته یا

توردشان را گم کرده‌ای. بله، در میدان واقعیت!
دیگر از یادم رفته است که چند بار با این آزمایش‌ها
خودم را درحد یک خرگوش آزمایشگاه گذاشته‌ام و چه پول‌ها
داده‌ام تا قد و قامت فسقلی این حضرات را تماشا کنم. اما
انصاف باید داد که اگر این قضیه نبود من هرگز نمی‌دانستم
میکروسکپ چه جور چیزی است و چه جور کار می‌کند. و این
خودش آنقدر مهم بوده است که همه آن‌ها رفتن‌ها و بیزاریها
و پادردها را فراموش می‌کرده‌ام و تا دوسه روز همه‌اش در این
فکر بوده‌ام که پدر سوخته‌های ریتو! عجب می‌دویدند! درست
مثل خودت. پس بی‌خود نیست که تو آنقدر عجولی! و آنقدر
تند می‌روی! عین این بی‌نهایت کوچک‌های خودت. و درست
همانطور معلوم نیست بکجا؟... و همین مشغله فکری چه بدادم
می‌رسیده است که گاهی اصلا فراموش می‌کرده‌ام که شده‌ام
مشتری پروپا قرص آزمایشگاهها. هر ماه یک بار، و هر بار
پس از یک دوره تست و ویرون و ویتامین آ و عصاره جگر و
پانگا دوئین... تا شاید در هر میدان یکی به تعداد حریفان
بیفزایی.

اینها همه درست. توجیه علمی قضیه و دیدار واقعیت.
اما اگر این همه کافی بود که پس از چهارده سال هنوز در متن
نگاههای ما و در حاشیه سکوت‌ها مان و در زمینه هر جر و منجری
این بی‌تکلیفی خوانده نمی‌شد. و اصلا بدیش این بود که از

همان اول بهمان نه نگفتند. و خیالمان را راحت نکردند. هر کدام از اطبا يك طومار را می زدند زیر بغلمان و از در آزمایشگاهها و مطب بیرونمان می فرستادند آخر نمی شد انکار کرد که من خودم بچشم خودم دیده بودمشان که چه تند می دونند. یعنی شنا می کنند. و چه فرق می کند؟ چه یکی چه صدتا. بله؟ لابد عیب اساسی ندارید. پس می شود امیدوار بود که زیاد شوند... و همین جوری بود که اطبای وطنی نان یک همکار اطریشی خودشان را هم توی روغن انداختند. آخر هر چه بود می توانستیم بنشینیم و باد به غبغب بیندازیم و قیافه بزمرد بگیریم که:

— بله. فرنگ هم رفتیم. و فایده نداشت. و چقدر خرج!

دیگر خیال کرده اید که ماسرگنج نشسته ایم. . . .

و حال آنکه هیچکس خیال نکرده بود که ما سرگنج نشسته ایم. و اصلاً همین جوری بود که می دیدم یا شهید نمایی است یا خودنمایی یا توجیه یا عذر. و برای که؟ و برای چه؟ و برای اینکه آدمیزاد بهر صورت خودش را که از تنگ و تانمی اندازد! و تازه مگر قضیه فرنگ از چه قرار بود؟ از این قرار که وقتی همه لنگ و لگد هامان را در رم و پاریس زدیم، در وین من تنهارفتم سراغ یک طبیب اطریشی که استاد سیار دانشکده های طب مونیخ و زوریخ و یک اینخ دیگر بود. یعنی یک شهر دیگر با پسوند اینخ. درست همینطور. و یک روز صبح از ۷ تا ۵ ر. ۸. و بعد از همه آن حرفها که از همکارهای تهرانی اش شنیده بودم

در آمد که:

— بله. اگر خیلی علاقمندی باید یکسال زیر نظر باشی ...
 واسم و رسم بیمارستان راهم داد. و چه جور زیر نظر؟
 — مدام توی رختخواب. روزی چقدر گوشت و چقدر شیر
 و هیچ سیگار و ابدأ الکل و آنقدر تستوویرون و ویتامین آ ...
 و لابد عصاره جگر و پانگادوئین ... بله باقیش را خودم حفظ
 بودم.

— یا اینکه برو خودت را بسپار به سرنوشت.

و البته که ما این کار دوم را کردیم. چون علاوه
 بر اینکه اروپا فرموده بود— راه اول روزی صد تومان خرج
 داشت و یکسال هم مرخصی اداری میخواست. و بی خودنمایی و
 شهید نمایی حتماً آن یار و خیال کرده بود که من سر گنج نشسته‌ام
 یا پسر او تورخان اعظمم. احمق! گرچه تقصیر او نبود. چرا، بود.
 اسمش بود اولدو فردی بهمین کج و کولگی. اینجوری:
 Oldofredi . اصلاً ایتالیایی. و استاد سیار طب در
 سه شهر ختم شونده به اینخ. هنوز کارت اسمش را دارم و آدرس
 بیمارستانش را. بایک باسمة رنگی پشتش. یک عمارت کلاه
 فرنگی، وسط جنگلی از کاج؛ و آنورش یک دریاچه. و قایقی
 با بادبان سفید رویش. عیناً. خر رنگ کن رجال بواسیری
 مملکت. که تا وزیر شدند خودشان را برسانند؛ احمق! سه سال بعد
 سر قضیه یک سقط جنین توی همان پسکوچه‌های کهنه وین گیرش

آورده بودند و ده بزن. درب و داغانش کرده بودند. بی خود نیست که فحشش نمی‌دهم. کسی که واسطهٔ مراجعهٔ من با او شد بعدها برایم گفت. دکتر اشتراس را می‌گویم. می‌گفت: یکی از همین شوهرهای علاقمند به تخم و ترکه، مثل من، سر قضیهٔ سقط جنین مخفیانهٔ زنش، که لابد یکی از این قرتی قشمش‌های منتظر الهولود بوده و نمی‌خواست تن و بدنش از شکل بیفتد. حضرت را گیر آورده بود و با جماعتی از دوستان چنان مشت و مالش داده بوده‌اند که شش ماه تمام کمرش توی همیان گچی بوده. هنوز هم با چوب زیر بغل راه می‌رود. بله، تا آخر عمر.

این جوری شد که ما تن به قضا دادیم. اما من هر چه فکرش را می‌کنم نمی‌توانم بفهمم. یعنی می‌توانم. قضا و قدر و سرنوشت و همهٔ اینها را با همان توجیه علمی، همه‌رامی فهمم. اما تحملش ساده نیست. عین درسی که نفهمیده‌ای و ناچار ذهنی نشده است. رفیقی دارم نقاش. شما هم می‌شناسیدش. پز شگک نیا. که برادرش همین تازگی هادریک تصادف ماشین له شد. جوانی برومند با قلمی خوش، و آینده‌ای. جوانمرگ بتمام معنی. و شاید ناکام هم. و آنوقت برادرش، خیال می‌کنید می‌توانست تحمل کند؟ دو بعد از نصف شب، ماشینی تمام عرض خیابان را با صد و بیست کیلومتر در ساعت طی کند و از روی سکوی وسط خیابان بپرد و یگراست بیاید بطرف جایی که آن جوان به انتظار آینده‌اش ایستاده بود و داشته با دوستانش قرار و مدار می‌گذاشته. و آنوقت

از میان همه جمع فقط او را بزند! و چه زدنی، که له کردن. اینجاها است که دیگر تصادف و سرنوشت هم مفری نیست. و واقعیت هم بی معنی می شود. و می دانید حالا این حضرت نقاش چه خیال می کند؟ خیال می کند که برادرش را بعمد زده اند. چون جوانتر که بود سردوتا از همسن و سال های خودش را از راه بدر برده بود و بعد خودش رفته بوده فرنگک به درس خواندن. و آن دونفر دنبال ماجراهای سیاسی بزنندان افتاده بوده اند و آینده شان خراب شده بود و پدرهاشان که پولدار بوده اند کسی را اجیر کرده بوده اند که آن وقت شب و الخ... اینها را من نمی بافم. تصورات دوست نقاش من است که واقعیت چنین بلایی سرش آورده. حق هم دارد. مرگ نابهنگام یک برادر را هم نمی شود به تصادف واگذار کرد. یا این بی تخم و ترکه ماندن را. روزی که رفتیم سرسلامتیش و او داشت داستان مکاشفاتش را می گفت من در فکر قضیه خودم بودم. و عین او نمی توانستم قضیه را به سرنوشت احاله کنم. آخر چرا سرنوشت همین ما دونفر را انتخاب کرده باشد؟ او را برای مردن بالفعل و مرا برای مردن بالقوه. می دیدم که آن نقاش و من هر دو جلوی نیستی ایستاده ایم با این فرق که او در سرحد عدم به داستان و تخیل پناه برده و من نمی توانم. آخر او که آنوقت شب حاضر و ناظر نبوده. ولی من همه جا حاضر و ناظر بوده ام. و هیچ جایی برای تخیل باقی نگذاشته ام. عین همه، بچه

که بوده‌ام باخودم و رفته‌ام و بعد که توانسته‌ام روی ته جیبم راه بروم ددّر رفته‌ام و بعد هم گلویم جایی گیر کرده و زن برده‌ام. نه مرضی داشته‌ام و نه کوفت و مآشرایی به ارث برده‌ام. پدرم سه برادر داشته و دو خواهر و مادرم در همین حدودها. آنوقت خود ما خواهر برادرها. مادرم سیزده شکم زائیده که هشت تا شان مانده‌اند که ما باشیم. از این هشت تایکی شان را سرطان بلمعید. خواهرم را، که او هم بچه نداشت. و یکی دیگر را سخته برد. برادر بزرگم را، که گرچه از زن اولش یک بچه داشت دو تازن دیگر هم گرفت و طلاق داد ولی به هر صورت وقتی مرد همان یک بچه را داشت. اما دیگران هر کدام با بچه‌ها و نوه‌ها. و مادرم فقط ندیده‌اش ران دیده. و آنوقت عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌ها و زادورود... یک‌ایل به تمام معنی. و در چنین جنگل مولایی از تخم و ترکه، سرنوشت آمده فقط یخه مرا گرفته که چون کم‌خونی و چون خدا عالم است چه نقصی در کجای بدنت هست و اسپرم هایت تک و تو کند و ريقو، حالا تو باید با آنچه پشت سرداری نفر آخر این صف بایستی و گذردیگران را به حسرت تماشا کنی. و واقعیت این است که هیچکس پس از من نیست. جاده‌ای تالبه پرتگاهی، و بعد بریده. ابتر بتمام معنی. آخر هیچ می‌شود فکرش را کرد که صفی از اعماق بدویت تا جنگل تنک تمدن ته کوچه فردوسی-تجربیش این امانت را دست به دست- یعنی نسل به نسل- بتو برساند و

تو کسی را در عقب نداشته باشی که بار را تحویل بدهی؟ توجیه علمی و تسلیم و واقعیت همه بجای خود. ولی این بار را چه باید کرد؟ و این راه بریده را؟ و مگر من نقطه ختام خلقتم؟ یا آخر جاده‌ام؟ . . . با همین فکرها بود که یک بار جا پا راسرهم کردم و بار دیگر میرزا بنویسی در نون والقلم ابترماند. و داریوش که نسخه خطی‌اش را می‌خواند گفت که بله . . . اما اجباری نیست که خودت را در تن دیگری بگذاری . . . این جور است که حتی حق‌نداری در قصه‌ای بنالی.

فصل ۲

و حالا دیگر بحث از این ها گذشته. از اینکه ماسنگهارا با خودمان واکنده ایم و تن به قضا داده ایم و سرمان را بکارمان گرم کرده ایم که بجای اولادنا... اورا قنا اکبادنا. و از این اباطیل. حالا بحث در این است که یک زن و شوهر با همه روابط و رفت و آمدها و مسؤولیت ها و قابلیت های خودشان چطور می توانند بی تخم و ترکه بمانند؟ بخصوص وقتی کثرت اولاد مرض مزمن فقرا است و این چهار صد و بیست متر مربع خالی مانده است و مؤسسات اجتماعی هنوز به دنیا نیامده اند و ناچار تو خودت را بیشتر مسؤول می بینی. آخر ما با همین در آمد فعلی می توانسته ایم تا سه چهار تا بچه را پروریم. و بر فرض هم که این امکان در مان بود قابلیت پدری و مادری را چه باید کرد که در هر مردوزنی هست و در ما قدرتی است بیکاره مانده؟ عین عضوی که اگر بیکاره ماند فلج می شود. یک نقص عضوی که یک قدرت روحی را معطل کرده و تازه مگر همین یکی است؟ خیلی قدرتهای دیگر هم هست. اینکه محبت بورزی، نظارت در تربیتی بکنی، به دردی بلرزی، خودت را بخاطر کسی فراموش

کنی، و خود خواهی‌ات را و در دسرهایت را. . . آن خواهرم که مرد اگر بچه می‌داشت و سواسی نمی‌شد و اگر و سواسی نشده بود زیاد بخودش ورنرفته بود سرطان نگرفته بود. فکرش را که می‌کنم می‌بینم آخر باید یک چیزی - نه - یک کسی باشد که ما دو تایی خودمان را فدایش کنیم. همه چیزها را آزمودیم و همه ایده‌آلها را. اما کدام ایده‌آل است که ارزش یک تن آدمی را داشته باشد تا بتوانی خودت را فدایش کنی - به پایش پیر کنی - . و تو که به هر صورت باید پیر بشوی و زنت - چه دلیلی برای پیر شدن دارید؟ و اصلاً چه موجبی برای بودن - برای قدرت پیری را ذخیره کردن . . . نه اینکه صبح تا شام زن و شوهر جلوی روی هم بنشینیم، درست همچو دو آینه، و شاهد فضایی پراز خالی باشیم یا پراز عیب و نقص. آخر یک چیزی در این وسط، میان دو آینه، باید بدود تا بی نهایت تصویر داشته باشیم. و حال آنکه اگر راستش را بخواهید ما دو دیواریم که هیچ‌کوجهای میانمان نیست. چون وقتی از کوجهای هیچکس نگذرد . . . ؟

همین جوریمها بود که دوسالی به این فکر بودیم که بچه‌ای را به فرزندی قبول کنیم. این دروآن در، و مشورت، و بچه‌های مختلف. از تخم آمریکایی گرفته تا نژاد بومی. و از مشهد گرفته تا شیراز. یتیم‌خانه‌ها و پرورشگاه‌ها و شیرخوارگاهها و موارد خصوصی‌تر. و این همان زمانی بود که مه‌ری ملکی رفته بود و از پرورشگاه مشهد بچه‌ای را به فرزندی برداشته بود پنج‌شش

ماهه. و با شیرخشک و کمپنه شویی شروع کرده بود. عین یک مادر. و چه درد سرها بنخاطر سرخکش و مخملکش. تا بچه را بزرگ کرد و به هفت سالگی رساند. بچه رفت مدرسه و آنوقت خودش... اصلا مسخره است. ساعت هشت صبح بود که رفت زیر ماشین و ساعت ۹ زیر خاک. بهمین سادگی. کار او حتی به پیری هم نرسید. و چه زنی! نفس شخصیت. یادم است پیش از بچه داری حوصله اش از بیکاری سر رفته بود. زیر پایش نشستیم که خیاطی باز کند، کرد. اما خیاطی نگرفت. سرمایه بیشتر می خواست و کلک بیشتر. و ادارش کردیم کامو ابافی درست کند، کرد. و گرفت. و نمایش لباس کودک و فرستادن سفارش در خانه ها و برو و بیا و چه مشغله ای! تا سه ماه پس از مرگش باز ماندگان درمانده بودند که جواب سفارش های قبلی اش را چه جوری بدهند! و پسرک؟ الان کلاس سوم مدرسه است و گمان می کند که مادر رفته سفر، سفری بسیار دور و دراز و بی برگشت. دور و درازش را می فهمد. اما بی برگشت را نه. و چه بهتر... چه می گفتم؟

بله. اینرا می گفتم که مهری زیر پوستمان رفت و ماهم راه افتادیم. تا یک روز سرناهار زنم درآمد که قدسی تلفن کرده که مبادا به جلال بگویی اما یک بچه بسیار خوب سراغ دارد که هم پدر دارد هم مادر. پایش هم به شیرخوارگاه نرسیده و بیماریهای پرورشگاهی هم ندارد و سالم سالم. و مادرش گذشته از

سند و مدرک رسمی خیلی چیزهای دیگر هم می‌دهد. و قرار برای فلان روز و فلان جا. گفتم بهتر است خودش دنبال کند و انگار نه انگار که به من هم گفته است. و رفت. زنم رامی گویم. قدم به قدم دنبال قدسی. اما يك هفته بعد بالك و لوجه آویزان آمد. یعنی دوباره سر مطلب را باز کرد: دختری است و بایکی از بزرگان سروسری داشته و داستانها که بله می‌گیرمت و الخ. . . تا شکم می‌آید بالا و طرف می‌زند به چاک. سه ماه و چهار ماه و انگار نه انگار که بزرگانی هم در کار بوده. ناچار خبردار شدن خانواده و اخراج از مدرسه، و چه کنیم و چه نکنیم؟ . . . که دخترک را می‌سپارند به دست قابله‌ای تا کورتاژ کند. ولی مگر بچه چهار- ماهه رامی شود انداخت؟ و تازه مگر می‌شود به این راحتی از خیر تخم و ترکه یک فرد از بزرگان گذشت که روزی همه دخترهای شهر داوطلب وصالش بوده‌اند؟ . . . همین جور یها بوده که همه رضایت می‌دهند به نگهداشت بچه به هر صورت دم‌گاوی که بوده. و موقتا ماهی فلانقدر قرار می‌گذارند که خود قابله در خانه‌اش اطاقی به دخترک بدهد و پنج ماه و شش ماه و درست سر نه ماه و فلان . . . بچه می‌آید. و دست بر قضا یک پسر کاکل‌زری. عین خود آن حضرت. و عین قصه امیر ارسلان. آنوقت از نوره می‌افتند. همه خانواده به کمک قابله. ولی حضرت که بازن فرنگی‌اش از سفر برمی‌گردد حتی رو نشان نمی‌دهد. نه ماه دیگر هم از این دم‌گاو پذیرایی می‌کنند و پرستار و شیر

مخصوص... تا حالا دیگر دم گاو بیخ ریش همه شان مانده. برای دخترک یک شوهر حسابی پیدا شده و دم گاو بدل شده است به دم خروس. . . و حالا چه می گویی؟ اینرا زخم ازمن می پرسد. من در تمام مدت یک کلمه هم نگفتم. جز این که آنروز سرناهار درست مثل اینکه کارد فرو می دادم. و لام تا کام تا عاقبت زخم خودش جازد و در آمد که:

—حالا دیگر باید تخم و ترکه اشرافیت تازه به دوران رسیده را سر سفره بنشانیم.

تازه این مفتضح ترین قسمت قضیه نبود. حاضر بودند بیست هزار تومان هم پول بدهند. بله این جور بود که اقمان نشست. صحبت از مشروع یا نامشروع نیست. اما وارث مفتضح ترین روابط اجتماعی شدن و دم گاو یا دم خروس ددر رفتن پسری را با دختری بیخ ریش بستن، که چه؟ که بله ما هم بچه داریم؟ مرده شور! و بار اول نفرت این جور آمد. نه از آن یکی تنها. مگر او چه گناهی داشت؟ یا چه عیبی؟ بی اینکه دختر باشد و ما به خواستگاری رفته باشیم جهازیه هم که داشت! نفرت از این فریب را می گویم. از اینکه نفس حسرت بچه داشتن را باید با دلسوزیها و محبتی که نه در جای خود صرف شده است، روز به روز بصورت انساج و عضلات در تن بچه ای بکاری و بزرگش کنی و بزرگتر و بزرگتر و ده سال و بیست سال و سی سال بگذرد اما تو عاقبت جز تجسم حسرت های خودت را در تن او

نبینی. و حال آنکه آن کودک دیگر مردی شده است یا زنی؛ و زیباست و برومند؛ و لابد شوهری می‌خواهد یا زنی؛ و لابد بچه‌ای خواهد داشت و... این جوهری بود که فریادم از درون برخاست که مگر دوام خلقت بر زمینة لقا حسرت‌های تو است احمق؟ خیال کرده‌ای! و اصلاً ببینم — مگر کدام يك از بچه‌های سرراهی و یتیم‌خانه‌ای و پرورشگاهی به دم روح القدس در مشیمه مادرشان قرار گرفته‌اند؟ و مگر چه فرقی هست میان یک پسر کاکل‌زری فلان شازده با بچه فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش در مانده بوده فرزندش را سرراه گذاشته؟ مگر این دو چه فرقی با هم دارند؟ هر کدام ثمره یک فضاحت دیگر جنسی یا وارث فقر و بیماری و کم‌خونی پدری یا مادری. بحث از اخلاق نیست یا از ادای اشرافیت را در آوردن. چون فقط در حوزه اخلاق و اشرافیت بچه‌ای را به فرزندی قبول کردن عمل خیر است و توصیه هم شده است. آخر دیده‌ایم که سرپرستی این پرورشگاهها با آن دسته از اشرافیت است که پس از قماری کلان دسته‌ای گل بردارند و يك جعبه شیرینی و به سرکشی پرورشگاه بروند و به عنوان تصدق یا دفع بلا یا عوام فریبی یا کفاره گناهان به چنین بضاعت مسخره‌ای بدرده منوع برسند؟ این کارها لایق شان همان بنگاههای خیریه (!) که من از اعمال خیر بیزارم. و تازه در همان حوزه اخلاق یک عمل خیر روی دیگر سکه شراست. شری باید باشد تاخیر من در کفۀ مقابلش جا بگیرد. و من حتی به این صورت تحمل

شر رانداشته‌ام و به رسمیتش نشناخته‌ام. واقعیت می‌گوید بچه‌ای را که باقنداقش سرگذر می‌گذارند یا پشت در کلانتری، یا به پرورشگاه می‌دهند بچه‌ای بوده است که دوام رابطه پدر فرزندی یا مادر فرزندی را نا ممکن می‌کرده. یا والدین فقیر بوده‌اند یا کودک مزاحم راه آینده یکی از آن دو بوده یا نقص مادرزاد داشته. و به هر صورت وضعیت جوری بوده که حتی در دامن مادر خودش زیادی می‌کرده. آنوقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت؟ درست همچون مرده‌ای که گور هم او را نپذیرد. یا جوانه‌ای که از شکم دانه خویش هم بیرون نیامده باشد. و این جوری بود که مدت‌ها در فکر مشروع بودن و نبودن بچه‌های سرراهی بودم. این داغ باطله‌ای که در رحم بر پیشانی یکی می‌زنیم. که می‌زند معلوم نیست. اما زده می‌شود. فاعل مجهول است. یعنی اخلاق است و مذهب است و حفظ سنت است و این حرف‌های قلمبه. و آنوقت بود که حتی به عمل جنسی نفرت ورزیدم. به این صورت که آخر چرا این عمل وظایف الاعضایی ساده فقط در یک حوزه معین، یعنی پس از ازدواج، رسمی است و در دیگر حوزه‌ها رسمی نیست؟ ازدواجی که خود با ادای چند کلمه عربی یا فارسی رسمی شده است یا پس از ثبت در دفتری؟ واقعیت می‌گوید که در هر صورت مردی وزنی گرفتار هم بوده‌اند. گرچه موقتی. که پای عمل جنسی به میان آمده است. چه ثبت شده و چه نشده. چه طبق سنت و چه

مخالف آن. ببینم شاید قضیه ارث و خون و دیگر روابط اجتماعی نباید به هم بخورد؟ درست. اینرا می فهمم. واقعیت می گوید برای اینکه اجتماعی بگردد و زیردستی باشد و بالادستی و قانونی و سرنیزه‌ای و برای اینکه به جنگل بازنگردیم همه اینها لازم است. ولی عاقبت؟ عاقبت اینکه تکلیف خصوصی ترین روابط یک زن و مرد را، که هر کدامشان فقط یک بار زندگی می کنند، همین مقررات از قرن‌ها پیش معین کرده. و نه تنها معین کرده بلکه چون و چند آنرا دم به دم بر سر بازار می گوید. رجوع کنید به دستمال شب زفاف و به بوق و کرناهای دهات روی بام حجله. و اینها یعنی اینکه من حتی در خصوصی ترین روابط باز نم بنده مقرراتی هستم که قرن‌ها پیش از من وضع شده. و بی دخالت من. عین همان داغ باطله. و تازه اسم همه اینها تمدن است و مذهب است و قانون است و عرف و اخلاق است. اینجاهاست که آدم دلش می خواهد یک مرتبه بزند زیر همه چیز. ولی مگر می شود از همه اینها سرپیچاند؟ خوب. حالا که نمی توانی سرپیچی پس چرا تعاون اجتماعی را مسخره می کنی؟ و پرورشگاه‌ها را و تصدق اشرافیت را؟ می بینید که همین یک مسأله تخم و ترکه اساس همه چیز را در ذهن من لق کرده است. می خواهم مثل همه باشم. در بچه دار بودن. و نمی توانم و نمی خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات. و باید. با این تضاد چه باید کرد؟ و این جور بود که ظاهر آیدم چه آسوده ایم ماکه

هیچ یک از مقررات شرع و عرف ناظر بر روابط جنسی مان نیست و این اولین و آخرین رجحان بی تخم و ترکه بودن. اما از طرف دیگر فکرش را که می کنم می بینم حرمت مقررات شرعی و عرفی را که از دوش روابط جنسی برداشتی اصلاً انگار از آن سلب اعتبار کرده ای. معنی اش را گرفته ای. و بدش کرده ای به عملی حیوانی. نمی خواهم بگویم عین جفت گیری گاوی با ماده اش. اما دست کم عین کبوتر قاصدی که لانه اش بر سر برج فرستنده رادیو باشد. این رابطه جنسی که نه وظیفه ای بدوش گردشش محول است و نه هیچیک از مقررات شرع و عرف بر آن نظارتی می کند چه معنایی دارد؟ اگر در یک عمل غریزی حیوانی، دست کم یک عمل ماشینی. غذا که به آن رسید غده ها راه می افتد و بزاق کار می کند و سایش آسیاب دندانها و عصیر معده و الخ. . . و بازن که نشستی سایش عضوهای دیگر و کار افتادن غده های دیگر. در صورت اول مکانیسمی است بخاطر هضم غذا و دوام این تن. اما در صورت دوم؟ و بخصوص اگر دوام تن دیگری در کار نباشد؟ و من که نمی توانم تخم و ترکه داشته باشم چرا این مکانیسم را تحمل کنم؟ فقط برای اینکه ماشین زنگ نزنند؟ می بینید که حتی دارم صورت منحصر به فرد بشری را عین ارادل علما به معیار ماشین می سنجم. به هر صورت دنبال همه این فکرها و قیاس ها بود که به کله ام زد خودم را اخته کنم. باید عالمی داشته باشد. فارغ از پائین تنه و یک

پله به سمت ملکوت. آنوقت يك روز زنم درآمده که بله تودیگر
مثل آنوقت‌ها نیستی. واصلا از من سیر شده‌ای و الخ. . .
که کفرم در آمد و همان روز صاف گذاشتم توی دستش که:

— میدانی، زن؟ می‌بینی که از من کاری بر نمی‌آید. یا
خیالش را از سر بدرکن. یا برو و تلقیح مصنوعی. با سرنگ هم
بچه‌دار می‌شوی. بهتر از بچه‌های لابراتواری که هست. که
چشم‌پایش از وحشت گرد شد. و من دیدم که در زمینه عصمت
قرون وسطایی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی‌شود چیزی
را کاشت. این بود که حرف آخر رازدم:

— می‌دانی زن؟ در عهد بوق که نیستیم. بچه‌می‌خواهی؟
بسیار خوب. چرا القمه‌را از پشت سر به دهان بگذاری؟ طبیعی‌ترین
راه این که بروی و یک مردخوش تخم‌پیدا کنی و خلاص. من از
سربند آن دکتر امراض زنانه مزه قرمساقی را چشیده‌ام. هیچ
حرفی هم ندارم. فقط من ندانم کیست. شرعاً و عرفاً مجازی.
که اول کمی پلک‌هایش را به هم زد و بعد یک مرتبه
زد زیر گریه. و زندگی‌مان به زهر این صراحت، یک هفته تلخ
بود. . . ولی راستی کدام دکتر؟ من که هنوز از قضیه لوله
تخم‌دان چیزی نگفته‌ام. بله. مثل اینکه دارم همه چیز را با هم
قاطی می‌کنم. چطور است مرتب باشم. بله. بترتیب تاریخی.

فصل ۳

سال اول ازدواجمان به این گذشت که چطور جلوگیری کنیم؛ وحیف است که به این زودی دست وبالمان بندشود خیال سفر در دنبالش واز این حرفها . . . و بعد هم زندگی اجاره نشینی و دیگر معاذیر. از سال سوم بود که قضیه جدی شد. من هنوز هم ککم نمی‌گزید و پیش از بچه خیلی چیزهای دیگر در کله داشتم. اما زخم پاپی می‌شد. این بود که راه افتادیم. و بعد که اولین اخطار آمد - با اولین رؤیت میکروسکپی - مدتی تأسف اینرا خوردیم که چرا در آن دو سال آنهمه تنمان لرزیده است و آنهمه دست به عصا راه رفته‌ایم و عالم شهوات را در پوششی از ترس لمس کرده‌ایم؛ و بازائده‌ای از دستورهای جلوگیری. و تأسف که تمام شد باز راه افتادیم. ورقه‌های آزمایش و گلبول شماری و تعداد حضرات و عکس سینه و اینکه چرا کم خونی و چرا فضای تنفسی‌ات تنگ است و دیگر ماجراها . . . و از این دکتربه آن دکترو از این آزمایشگاه به دیگری. و تهران بس نبود، آبادان و شیراز. آخر عبدالحسین شیخ طبیب شرکت -

نفت بود و در آبادان خورش می‌رفت و شیراز هم با مریضخانه‌اش تازگی‌ها وسیلهٔ جدیدی برای پزدادن گیرآورده بود یعنی دکان جدیدی بغل‌دستگاه حافظ و سعدی برای جلب مشتری. و بعد:

— راستی فلان دکتر متخصص تازه از آمریکا آمده. برویم ببینیم چه می‌گوید.

یا: — روزنامهٔ دیروز را دیدی؟ چیزی داشت راجع به لوله‌های تخمدان . . .

و راستی نکند تو هم عیب و علتی داشته باشی؟ آخر می‌دانی،

لولهٔ تخمدان دقیق‌تر از آن‌هاست که بشود همین‌جوری در بازهٔ صحت و سقمش رأی داد. من و توجه می‌دانیم؟ شاید . . . و جرو منجر — باز یک هفته که: واه! کدام احمقی جرأت می‌کند . . . و از این حرف‌ها . . . ولی عاقبت خودش فهمید که لولهٔ تخمدان را نمی‌شود یک دستی گرفت. بعد هم اولین اما که گذاشته شد دیگر کار از کار گذشته. چون پای خانواده هم در کار است و پای دیگران هم. که مبادا بنشینند و بولنگند که بله عیب از زن فلانی است . . . این جوریه‌ها بود که زنم راضی شد. و اصلاً باید گرفتار بود و دید که آدم چه بر راحتی تن به هروسوسه‌ای می‌دهد؛ و دنیای ذهنش به هرامایی چطور از اساس خراب می‌شود. عین یک برج کبریتی. به هر صورت راه افتادیم.

طیب متخصص پیر بود و شخصیت قصاب‌ها را داشت. با دکانی به همان کثافت. و دخترکی جوان به عنوان وردست. خیلی

زیبا. گلی توی مرداب افتاده. و دیدم که دستگاه بوی خوشی نمی‌دهد. داد میزد که پیرمرد عمل جنسی رامدتها است که فقط با چشمش می‌کند. اما زخم که نمی‌توانست اینرا ببیند. چون خیلی حرف و سخن هازده بودیم که به طبیب باید ایمان داشت و از این اباطیل. . . و چه تلقین‌ها و دلداری‌ها. انگار برای دعا گرفتن رفته بودیم. بار اول و دوم دوا و برای رنگ کردن لوله تخمدان، ورقه آزمایش و عکس برداری و بار سوم پای تخت عمل. چون در **لوله تخمدان کمی انحراف دارد و یک تومور (!) هم فلان جا است** همین جور! مثل اینکه غده سرطانی گیر آورده! تومور! حرفش هم تن آدم را می‌لرزاند. با آن تجربه خواهرم! و زخم یک هفته نه خواب داشت نه خوراک. داشت خودش را برای سرطان داشتن آماده می‌کرد. و قیافه اش راوزردنبو بودن را ولاغری را. و بار سوم پیرمرد زخم را بردتوی اطاق عمل و خودش دوسه بار آمد بیرون. خونین و مالین و رجز خوانان. انگار که یک فوج دشمن را در درون زخم کشته. و با هر جمله سه چهار تا اصطلاح فرنگی طب. آنهم برای هم‌چو منی که یکسال نمی‌شد که خود میکروسکپ را می‌شناختم. اما چه می‌شد کرد؟ در عالم سیاست که نبود تا بشود بحث کرد. هرچه بود دکتر بود و دم و دستگاهی داشت و بدتر از همه پای لوله تخمدان در میان بود که انحراف داشت و فلان تومور هم که تازه کشف شده بود. اما بار چهارم دیگر پای زخم پیش نمی‌رفت. جراتش تمام شده بود یعنی کنجکاویش؛ دردم برده

بود و ناچار درآمد که :

— اگر تونمایی توی اطاق عمل، من هم نمی‌روم. فکر می‌کردم چه دکترنجیبی باید باشد که به آن راحتی اجازه داد. و رفتم. بالای سرش ایستاده و دستش در دستم. اما باقیش؟ اطاق عمل را دیده‌اید؟ من بارها دیده‌ام. یک بار چسبندگی سینه باقر کمیلی را برمی‌داشتند که دو سال گرفتار سل بوده و خواسته بود من هم سر عمل باشم. یک بار دیگر سر قضیهٔ محدث شوهر یکی از خواهرهایم که کلیهٔ راستش را برمی‌داشتند که شده بود اندازهٔ یک کمبزه و بنفش و گندیده . . . اما هیچکدام آن جوری نبود. و اصلای دانید جاکشی یعنی چه؟ من همان روز تجربه کردم. بله. زخم را جلوی چشمم جوری روی تخت پراز سیخ و میخ و پیچ و چرخ عمل خواباند که من توی رختخواب می‌خواباندم. و آستینها بالا و ابزار بدست و آنوقت نگاهش! جوری بود که من یکمرتبه به یاد خواهرم افتادم که عاقبت رضایت نداد، به اینکه عملش کنند. به اینکه دست‌مرد غریبه به تنش بخورد. و مال او سینه بود. سرطان در عمق وجودش نشسته بود اما او عاقبت به عمل راضی نشد. موهای مچ دست یا رواز دستکش بیرون مانده بود و زخم جوری خوابیده بود که من اصلا نمی‌توانستم. . . ولی حتی دادم نزدم. فقط دیدم تحملش را ندارم. عین جاکش‌ها. عرق به پیشانی او نشسته، چشمهایش بسته، و یک دنیا فریاد پشت لبش. و من پیراهن به تنم چسبیده و اصلا یکی بیخ خرم را گرفته. و دست

یارو با ابزار می رفت و می آمد و چیزی را در-رون زنم می کاوید و می خراشید و چه خونی. . . ! و آنوقت من سرنگهدارم. بمعنی دقیق کلمه. که دیدم دیگر نمی توانم. عجز را به تمام قامت در هیكلی ابزار به دست جلوی روی خودم ایستاده دیدم. و چه حالی! دستش در دستم بود و دمبدم پیشانی اش را پاک می کردم. جوری نبود که بتوانم خودم را رها کنم یا او را. این بود که بچه را رها کردم. حالامی فهم. یکی دیگر از لحظاتی که نفرت آمد. به سرحد مرگ. نفرت از هر چه بچه است. بله از بچه. از وارث نام و نشان. از پزدهنده آتی به اسم و رسم پدر جاکشی گه تو باشی! از تقسیم کننده این دو تاخرت و خورت که از فضولات چهار پنج سال عمر جمع کرده ای. با کتابها و لباسها: خوب دیگر چه داری، احمق جان . . . ؟ . . . که با چنین مال و منالی چنین در جستجوی میراث خواری؟

این جوری بود که لوله تخمدان هم اهمیتش را باخت. با هر چه تو مور که در بدنی ممکن است باشد. و پیش از من برای او. شاید به علت آن دستهای پرمو. باموهای سفید. شاید هم به این علت که همه مراجعان او عین همین جراحی را بایست می کرده اند. این را من بعد فهمیدم. بعد که یارو مرد، و میدانید زنم چه گفت؟ خبر مرگش را که شنیدیم در آمد که:

— پدر سگ گور بگوری. بد جوری هیز بود.

و من تازه می فهمیدم که چرا بار دوم پایش به اطاق

عمل نمی‌رفت. و راستی اگر آن چشمهای هیز را مرده شور نبسته بود من با این دکتر چه بایست می‌کردم؟ حال می‌فهمید که چرا آن **اولد فردی** را الحق خواندم؟ برای اینکه لابد من هم باید چوب و چماق دست می‌گرفتم و توپسکوچه‌های **شیروانی** حساب یارو رامی رسیدم. تازه همکارانش بودند که او را لودادند. و گرنه ما خودمان که بو نمی‌بردیم. که یارو اصلاً این کاره بوده است و همهٔ بیمارانش **تومور** داشته‌اند. اگر نشانی‌اش را بدهم خیلی از زنهای این شهر می‌شناسندش. اما گور پدرش با نشانی‌هایش. آخرینش **جهنم**. فقط برای تصفیه حساب با او هم شده من حاضرم گسترده‌گی و بی‌سرانجامی روز قیامت را با طشت مس خورشیدش بالای سر و شمشیر باریکتر از مویش به عنوان پل، قبول کنم. قبول که هیچ - تحمل کنم. می‌بینید که هنوز عین جاکش‌ها دارم خط و نشان می‌کشم. بعد از این فضاحت بود که رفتیم سراغ دوا درمانهای خانگی. هرچه بود بی‌ضرر بود. و خستگی هم در می‌کردیم. و بعد هم به این جواز میدادیم که با هر نسخهٔ دستنویس فلان پیرزن خانواده آرزوی یک شاخه از خانواده به پیشباز تخم و ترکهٔ ما بیاید. و این خیلی بود. جذاب‌ترین قسمت قضیه. من اگر زندگی را از سر بگیرم در کوشش برای بچه‌دار شدن فقط به این قسمت اکتفا می‌کنم. چه آرزوها، چه خواب و خیال‌ها، چه نماز شب‌های مادرم، چه نذر و نیازهای خواهرها. . . که ماهمه را بعدها دانستیم. من در بجهو حهٔ قضیه فقط آنقدرش رامی فهمیدم

که مثلاً نزدیک به چهل روز مدام، روزی چهل نطفه تخم مرغ از خانه مادرم می آمد. حالا چه جور تهیه می کردند باشد. و من باید همه را می خوردم. خام خام. هیچ خورده اید؟ و این نسخه در خانواده ما خیلی اجرو قرب داشت. بخصوص که در مورد خواهرم اثری بخشیده بود. همان که به سرطان مرد. و خیلی بدجوری میشد اگر یک نسخه خانوادگی به این سادگی احترامش را می باخت. اگر در او اثر نکرده بود از کجا که در من نکند؟ قرن ها به این نسخه عمل کرده بودند و افاقه ها دیده بودند و معجزه ها و تخم و ترکه ها. خدا عالم است که چندی این خیل زادورود بر مَحْمِل همین نطفه های تخم مرغ در صلب پدران خود جا گرفته اند... چهل نطفه تخم مرغ یعنی مایعی از نوع سفیده تخم و آمیخته با آن و در حدود یک استکان. و پراز رشته های سفید قطع نشونده. یک سر هر کدام توی گلو و سردیگرش زیر دندان. و لیز. به چه والذاریاتی می خوردم باشد. اما دیگر ناوای محله پدری هم فهمیده بود. کبابی و چلو کبابی که جای خود داشتند. چه خنده ها باید کرده باشند و چه تفریح ها! و چه حال من به هم می خورد! بوق مسائل توی رختخوابی ترا سر بازار فلان محله زده اند و این هم سندش. و حالا تو باید این سند را بخوری. و نه یک روز، بلکه چهل روز تمام. آن حکم قانون و شرع و اخلاق - آنهم حکم طبابت و تخت عمل - و این هم فرمایش کلثوم ننه و دده بزم آرا! بله. آسمان همه جای یک رنگ است. و تازه مگر تنها همین بود! نسخه

جگرخام هم بود، چله بری هم بود، اما مزاده بی سرهم بود درقم، دانیال نبی هم بود در شوش. چله بری را عاقبت زخم نرفت. روز چهلم آب مرده شورخانه را روی سر ریختن! تصورش را هم نمی شود کرد. برای این کار دست کم باید همسایه مرده شور خانه باشی. نکنند خواهرم همین جورهارفته باشند دم چک سرطان؟ آخر او عمل کننده با پشتکاری بود به همه آن حکمها و فرمایشها. و ما که آمدیم تجریش و نزدیک قبرستان این چهارطاقی را ساختیم چه وسوسه ها کردند زخم را که:

— ای بابا. ده قدم راه که بیشتر نیست. یک توک پامی گذاری و برمی گردی. تنها که نمی گذاریمت.

و پیش از بسته شدن قبرستان دیگر جوری شده بود که هر وقت صدای لاله الا الله از توی کوچه بلند می شد من بجای یاد آخرت بباد زنهایی می افتادم که حالا چله بری خواهند کرد. و به نوایی خواهند رسید. کمترین فایده مرگ! اما زخم عاقبت نرفت که نرفت. اما مزاده بی سر را رفت. یعنی به مادر مگفت که رفته. و شوش را باهم رفتیم. و اصلاً همین جوری شد که شوش را دیدیم. این آدمهای قرن بیستمی! و بعد هم پزها که: — بله. ستونهای آپادانای شوش کجا و مال تخت جمشید کجا..

و چه دخمه ای! گود و تمیز و رنگ خورده. و زنهایی عرب از بیخ حلق دعا خوانان. و هیچ زیارت نامه ای. یا زنت دخولی. و بی پله و سرازیر. و توی کوچه مگس هاروی ضرب خرما و رقه های

سیاهی کشیده. وتوی پسکوچه‌ها دنبال بت‌مفرغی یا نگین یا سکه‌ای پرسه‌زنان و گنبد دانیال نبی درست‌همچون خوانچه‌های بزرگ نقل که یزدیها دردکانهای شیرینی فروشی برای شب عید می‌بندند و سنگینی قلعهٔ فرانسویها بر سرشهر گرمزده، وشائور چون ماری ترسان و گریزان و دور دانیال نبی پیچ و تاب‌خوران و دو تومان کف‌دست هریک از بچه‌های راهنما. و چه گرمایی و چه خاکی! و جستجوی قهوه‌خانه آنروز خیلی جدی‌تر بود تا جستجوی سنت و تاریخ و تخم و ترکه. و ناهار ماست و نیمرو. و راستی چرا دانیال نبی چنین شهرتی به هم‌رسانده؟ هم میان اعراب و هم میان فارس‌ها! یعنی چون در جلوگیری از آن کشتار به استرومردخای کمکی کرده؟ یا یعنی تاسی به بنی‌اسرائیل که از دوازده سبط چنین دنیا را پر کرده‌اند؟ یا یعنی مستمسکی برای دوام رفت‌وآمد به بلخی یا بخارائی که در بجهوحهٔ قدرت خود. . . به هر صورت نمی‌دانم چرا آن روز هوس کردم قلیان بکشم. عین عربها. و ناهار ماست و نیمرو. و سفیدهٔ تخم‌هانبسته و نطفه‌هانمایان!

اصلا بدی کار این بود که درین قضیه هیچکاری را تا آخرش نرفتم. عوامانگی دواهای خانگی وقتی ظاهر می‌شد که از تکرار بیمودهٔ اعمال جادو جنبل مانند بجان می‌آمد. راستش حوصله‌ام سر می‌رفت. عین‌دعایی که چهل بار باید خواند. در چنین مواقعی من همیشه وسوسه می‌شده‌ام که آخر

چرا باسی و هشت بار نشود؟ و مگر چه فرقی هست میان این دو عدد؟ حتی اگر غرض رام در کاری باشد. ویادم نیست باری و دوم بود یا سوم که زدم زیرش. یعنی یک روز دنگم گرفت که ببینم با نطفه‌ها می‌شود نیمرو درست کرد یا نه. سرزنم را دور دیدم و کیله آن روز را ریختم توی تابه. و چه نیمرویی! آب دماغی سفت تر شده. مایه‌ای از سفیدی در آن دویده و بی‌مزه. بضر بلفل و نمک هم نتوانستم بخورم. اما بگمانم در وضع پائین تنه گربه‌ها اثر کرد. چون آن سال یک دفعه بیشتر از معهود بچه گذاشتند. و نه روی انبار هیزم. بلکه دور از نظر ما و توی سوراخ سمبه‌های شیروانی که دست جن هم بهشان نمی‌رسید. و چه عذاب‌بی‌کشیدیم تادکشان کردیم. آخر من هیچوقت تحمل حیوانات خانگی را نداشته‌ام. بی‌تخم و ترکه‌های دیگر رامی‌شناسم که کفتر بازی می‌کنند یا قناری و میمون و سگ و طوطی نگه می‌دارند. یکی دیگر را هم می‌شناسم که یک اطاق گربه داشت. درست یک اطاق. خودش هم عددش را فراموش کرده بود. و ظهر به ظهر یک مجموعه غذا برایشان می‌گذاشت که دورش می‌نشستند و چه تماشایی. و چه کثافتی! من فقط به گنجشک‌ها علاقه دارم که یک مرتبه حیاط را پراز سرو صدا می‌کنند و بعد یک مرتبه معلوم نیست از چه می‌ترسند و پیچ و پیچ‌کنان توطئه‌ای، و بعد می‌پرند. و بعد به ماهی‌های حوض که نه به وقاحت سگ و گربه می‌رینند و نه باری روی

دوش خاکند و اصلا از جنس دیگرند و در دنیایی دیگر. و نشستن سرحوض و تماشای حرکت نرم و تندشان و زیروب بالا رفتن هاشان و تحول رنگشان و فصل تخم ریزیشان و ریشه شدن نرهادنبال ماده‌ها و بعد بچه ماهیها . . . عجب! شده‌ام عین پدرم. خدا بیامرز چه علاقه‌ای به ماهیها داشت. رهاکنم.

بعد از این قضا یا بازاراه افتادیم و رفتیم سراغ اطبا. به تلافی آن حماقت‌ها. یعنی حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم لابد اینطور بوده است. بامکش مرگ مایی آنها دمار از روزگار عوامانگی‌ها درمی‌آوردیم. و این جوری دو سال دیگر شدم مشتری اطبا. و این بار همه بار را خودم به تنهایی به دوش کشیدم. آن تجربه لوله تخمدان برای هفت پشتمان - پستی که در کار نیست برای هفت جدمان کافی بود. ولی آن چه مسلم است این که بی تخم و ترکه ماندن مادکان آینده هیچ دکتر بعد از این را کساد نکرده است. و راستی که من یکی به اندازه هفت پشتم نان بهشان رسانده‌ام. که راستی حیف نان! بله. اطبا را می‌گویم. و اصلا ببینم. . . نکند این نفرتی که از آنها داری خود معلول . . . بله. فروید بازی کنیم. سر خوردن از واقعیت و آزمایش میکروسکپی و بی‌اثر بودن پانگادوئین و ویتامین آ و تستوویرون مایه بیزاری از این دلالمهای واسطه شده. حتما. دست کم تاثیر که دارد. طلب کار هم که نباشی و تنها همچون گدایی شش سال درخانه‌ای را بزنی و جوابت راندهند،

ناچار حقداری نسبت به آن خانه و صاحبش و بروبیایش کینه‌پورزی و نفرت. و نفرینشان کنی. گاهی به زبان جاکش‌ها و گاهی به زبان گداها. و نه من گدا بوده‌ام و نه آنها در خانه را بسته بوده‌اند. درها بازو قیافه‌ها خندان و همه چیز پراز زرق و برق و در هر جمله‌ای هزار امید. اما جواب؟ بی‌جواب. عین جادوگرهای عهد دقیانوس. يك اسم نام‌آنوس - پانگادوئین - یا يك ورد. - پنی‌سینوتراپی! و يك عمل نام‌آنوس. - در آوردن تو مور! من اگر خیلی همت کنم برای اطبا همان قدر ارزش قائلم که قبیلۀ دماغ پهن‌های برنثو نسبت به جادوگرشان. ولی این جادوگرهای قرتی از فرنگ برگشته در قبیلۀ دنده‌پهن‌هایی مثل من زندگی می‌کنند. و در تهران. نه در برنثو. و تازه خیلی از آنها را من یک به یک شناخته‌ام. این یکی کلاه‌قرمسایی زنش را به سر دارد. آن دیگری مرفینی است. آن دیگری دواهای مجانی نمونه‌کمپانی را به دواخانه‌ها می‌فروشد. آن دیگری برای هر مرده‌مشکوکی به راحتی جواز حملۀ قلبی می‌دهد. آن دیگری . . . و اصلاً اگر قرار بود اسرار اطبا بر ملا بشود دیگر دکان هیچ دعا نویس و رمالی بسته نمی‌شد. چون من یکی‌شان را می‌شناسم که **بالکتروشوک** - یک ورد دیگر - دست‌کم دوهزار نفر از اهالی این شهر را دیوانه کرده است. دوهزار نفری که هر کدامشان در اول کار فقط خسته بوده‌اند یا عصبانی یا

غمزده یا مادر مرده. و حالا همه دیوانه اند. و بعضی شان زنجیری. با این بابا گاهی نشست و برخاست هم داشته ام. به علاج واقعه قبل از وقوع. می دانید چه می گوید؟ چشمهایش را میدراند و یک سخنرانی می کند درباره اینکه هر آدمی که روی دوپایش راه می رود بنوعی دیوانه است. منتهی دیوانه داریم تادیوانه. معتقد است که این یک کلمه دیگر قادر نیست بارهه انواع جنون را بکشد. و بعد وردهایش شروع می شود: یکی نوراستنیک است دیگری نوروپات، دیگری نوروتیک - دیگری مگالومن دیگری شیزوفرن دیگری هیپوکرندریاک و همین جور . . . و اگر حالش را داشته باشی و از او بپرسی پس یک آدم سالم (بزبان خودش - نورمال) چه مشخصاتی دارد؟ آنوقت باز چشمهایش را میدراند و یک سخنرانی دیگر. و دهندش که کف کرد تومی فهمی که ای بابا دارد نشانی همه بقال های سرگذر را می دهد. چرب زبان. درغگو. مداراکننده. نرم. متواضع و نمان به نرخ روزخور. یا مشخصات همه دکترها را. و راستی چه می شد اگر تیمارستانی می داشتیم با ظرفیت پذیرایی دو میلیون نفر؟ و این حضرت را می گذاشتیم تا اداره اش کند؟ تا همه مادر مرده ها را نوراستنیک کند و همه غمزده ها را شیزوفرن؟ . . . و باز خدا پدر این یکی را بیامرزد که دست کم حکم می کند. و خیلی هم به سرعت. در حالیکه دیگران نه حکم می کنند نه نوید می کنند. فقط اما می گذارند یا شك می انگیزند یا امید دروغی می دهند. تشخیص با آزمایشگاه

است و با دستگاه عکس برداری و نسخه را هم که کمپانی از قبل پیچیده. و آنوقت یک مرتبه گندش درمی آید که خود کمپانی دواساز را در فلان گوشه از ینگه دنیا کشیده اند پای محاکمه. چرا که دوای جلوگیری از آبستنی اش سرطان می آورده است. جلوگیری از آبستنی! بله. دنیا دارد از دست خوش تخمی اهالی خودش به عذاب می آید و توداری غم بی تخم و ترکه ماندن را می خوری! و آنوقت این دلالهای واسطه میان آزمایشگاه و دواخانه! چگونه می خواهید معجز کنند؟ و دوتا اسپرم را در یک میدان برسانند به هشتاد هزار تا؟ بیشتر مطب هاشان به این علت پروپیمان است که خودشان سروپزی دارند و زنهای بیکاره اند و ددر می روند . . . نه آقای دکتر . . . روی لپم نیست. بیخ گوش . . . آهاه. روی بنا گوش. آه . . . قربان دستت دکتر جان! . . . اینها را بارها سیاحت کرده ام. و آن پیرسگ را باموهای سفید مچش . . . رها کنم.

بله. همین جوریمها دو سال دیگر شدم مشتری مداوم این اماکن. دیگر تنم شده بود لحاف پرپنبه ای - پذیرای هر نوع جوالدوزی. وجوری شده بود که انگار روی بازوها و پشت رانهایم را با پوششی از چرم گاو پوشانده اند. پوستی با آستر دو بل. دوسه بار سوزن سرنگک در تنم شکست و یک بار زیر آمپول عصاره جگر از حال رفتم و از صندلی افتادم و حالم که جا آمد دیدم دواخانه دارد رفته، درد کانش ایستاده و دارد

هوار میکشد... و يك درد کهنه لابلای انساج تنم نشست. بود همچون کرکی ته جیب. و این کثافات خوراکی و تستوویرون‌ها چنان اعتدال مزاجم را بهم می‌زد که اصلاً گمان نمی‌کنم آن چندساله خودم بوده‌ام. اشتهای کاذب پس از بی‌میلی عجیب. بعد پرخوری. بعد زیروبلاشدن. بعد تهوع. بعد امساک. بعد اسهال. بعد کلافگی. اصلاً دیوانه می‌شدم. جای آن یارو صاحب تیمارستان خصوصی خالی که بیاید و یک انبان اسم‌های فرنگی روی حالات روحی آن ایامم بگذارد. در همین حالات بود که دو نفر را به قصد کشت‌زدن. یک بار یک شاگرد نره‌خر را - وقتی مدیر مدرسه بودم. و بار دیگر آهنگر و بروی خانه‌مان را که بعد از ظهرها با سمباده برقی اش روی مغزما آهن می‌تراشید. بخصوص روی مغزیدرم که جمجمه‌اش را از سه‌چهار جا با مته سوراخ کرده بودند و خون مرده راکشیده بودند و مثلاً از بیمارستان پناه آورده بود به خانه‌ما که بی‌زاق و زوقیم تادور از سروصدای نوه‌ها و نتیجه‌ها چندروزی درامان باشد. یارو چنان نکره‌ای بود که خودم هم باورم نشد که زده باشمش. چه رسد به قاضی دادگاه که از دوستان بود و گمان می‌کرد فقط از قلم من کاری ساخته است. دادگاه چهار روز بعد از واقعه بود. ولی یارو هنوز دورچشم راستش مثل لب‌ونفش بود و ورآمده. و خود چشم بسته. نکند کورش کرده

باشی احمق؟ که وحشتم گرفت. واز آن سربند بود که فهمیدم عجب محکم باید باشد این جمجمه آدمیزاد! باتمام کله زده بودم توی تمام صورتش. اما نه شاهی داشت و نه پرونده کامل بود. واصلاً که دیده بود؟ فقط یک ورقه معاینه طبیبی داشت که برایش هفت روز استراحت نوشته بودند. که خیالم راحت شد. لابد چشم را هم معاینه کرده بودند و اینطور نوشته بودند. از قضا صاحب دکان هم همانروز واقعه از ارادتمندان در آمده بود و با اینکه کنتور سه فازش را با سنگ خرد کرده بودم واز تماشای نور سبز و آبی اتصال برق در متن روشنایی روز تعجب ها کرده بودم و شادیهها، رضایت داده بود و اینها همه وقتی اتفاق افتاده بود که یار و شاگرد دکان که کاسه از آتش داغتر شده بود، رفته بودند نیال پاسبان و همسایه ها وساطت کرده بودند و آشتی کنان و الخ . . . به پیشنهاد قاضی خواستم پولی بدهم و سروته قضیه را به هم بیاورم. اما یار و قبول نکرد. نه اینکه از اصل پول نخواهد. نه. در این صورت مثل خود من بود که تخم و ترکه شازده را بیخ ریش نجسبانه بودم. پول کمش بود. آنچه میخواست درست است که فقط مزدهفت روز کارش بود اما حتماً بیشتر از نازشست يك شوت محکم بود، با کله در فوتبال. که من بچه مدرسه که بودم از عهده اش خوب برمی آمدم.

این بود که پرونده به علت فقد دلیل بسته شد و یارو هم دوروز بعد دکانش را جمع کرد و رفت . . . اصلا کجا بودم؟ قرار شد مرتب باشم.

فصل ۴

ابن‌جوری بود که دیگر اقم نشست از هرچه دوا بود و
دکتر بود و سرنگ بود و نسخه خاله‌زنکی بود و از هرچه
عمقزی گل‌بته گفته بود. حالا دیگر حتی تحمل بوی آزمایشگاه
و مطب را هم ندارم. یا حتی تحمل دلسوزی دیگران را که
ای بابا ما با بچه هزار گرفتاری داریم و شما بی‌بچه یکی...
یا دیگر انواع آداب معاشرت را. و این قضایا بود و بود و بود
تا داستان وین و آن مردکه اولدوفردي که خیالمان را تخت
کرد و برگشتیم. آنوقت هر بار زنم هوس بچه می‌کرد یکی از
خواهرهایم را یا خواهر برادرهای خودش را صدا می‌کردم
با زادورودشان که می‌آمدند و دوسه روزی یا فقط يك صبح
تا عصر - همین هم کافی بود - مزه بچه را به او می‌چشانند
با شاش و گهش و بریز و پپاشش و بردار و بگذارش و
عر و بوقش و قهر و تهر و دعوا و الخ... و باز برای مدتی
خلاص. تا دیگر اینهم شد عادتی. حتی وظیفه‌ای که گاهی
کلافه‌مان می‌کند. واه! مگه می‌شه ما سالی يك دفعه هم آق‌دایی رو

نبینیم؟... یا برادر ما سال به سال که به ما می‌رسد... یا پس
 واسه چی از قدیم و ندیم گفته‌اند خانه خاله... و از این جور.
 و مگر خواهرها و خواهرزاده‌ها یکی دو تا هستند؟ دو خانواده
 با تمام عرض و طولشان. و در يك نقطه، التقا کنند. در نقطه
 صفر بی تخم و ترکگی ما. و تازه از فلان پسر عمه و دختر
 دایی که گله می‌کنی که چرا خدمت نمی‌رسیم. صاف درمی‌آید
 و می‌گذارد کف دستت که: آخه می‌گند شما از بچه بدتون
 میاد... ده پدرسوخته‌ها! با زادورودش آمده و يك صبح تا
 عصر وقتت را گرفته، اینهم مزدش! و بعد هم تو هر جایی با
 زنت دو نفری می‌روی اما جواب را دست‌کم به هفت نفر باید
 بدهی. و از این حسابهای بقالانه... و اصلا بحث از این
 نیست که ببینی یا نبینی مردم چه می‌گویند. بحث از این است
 که هر رفتارت حمل‌شونده به بی‌بچه‌ماندن است. در حالیکه
 تو می‌خواهی يك آدم عادی باشی. با رفتاری عادی. مثل همه.
 نه می‌خواهی حسرت بکشی و نه حسد بورزی و نه بی‌اعتنا
 باشی. آنوقت اگر با بچه‌های مردم خوب تا کنی و گرم باشی
 و قصه برایشان بگویی و بگذاری از سر و کولت بالا بروند
 پدر مادرش می‌گویند حسرت دارد. و حتی بفهمی نفهمی
 بچه‌هاشان را از آزادی‌هایی که تو بهشان داده‌ای منع می‌کنند
 و شاید در غیابت اسفندهم برایشان دود کردند. تو چه می‌دانی؟
 و اگر باهاشان بد تا کنی و از اخ و پیف و شاش و گمشان

دلزدگی نشان بدهی می گویند حسودیش می شود. و اگر بی اعتنائی کنی و اصلاً نبینی که بچه ای هم در خانه هست با شری و شوری و یک دنیا چرا و چطور... می گویند از زور پیسی است. و خشونت بی بچه ماندن است. با مردم هم که نمی شود برید. و این مردم دوستانند، اقوامند، بزرگترند، کوچکترند و هر کدام حالی دارند و شعری و بچه ای و ضعف هایی و احساساتی و می خواهند تو آنها را همانجور که هستند بپذیری. و تو هم می خواهی اما نمی توانی. چون وضعی استثنایی داری. و آنوقت مگر می شود بچه شان را ندیده بگیری یا بهش زیادتر از معمول و ربروی یا بداخمی کنی؟... و باز همان دور و تسلسل. و مهمترین قسمت قضیه اینکه تا تو صد صفحه اباطیل چاپ بزنی بچه های دوستان و اقوام صد سانتی متر کشیده تر شده اند و حالا مردی شده اند یا زنی و تا تو بیایی بفهمی که با کودک دیروزی چه جور باید رفتار کرد که مادر و پدرش آزرده نشوند خود آن کودک اکنون جوانکی از آب درآمده است و تو به هر صورت از قلمرو حیات او و ذهن او بیرون مانده ای... و اینجوری که شد تو حتی این دلخوشی را هم نمی توانی داشته باشی که اگر دیگران جان خودشان را در فرزندانشان می کارند تو در این کلمات می کاری و دیگر گنده گوزیها... چون دست کم از عالم کودکی اخراج شده ای. از عالم بچه ها. و دوتای از این بچه ها مال خواهر زنم. هما.

که خودش را کشت. بهمین سادگی. مواظبت از دوتا دسته گل رارها کرد به تقدیر و سرنوشت و به يك شوهر سر تیب شونده. و خودش را کشت. آخر چرا این کار را کردی زن؟ بله. اواخر تابستان سال ۱۳۴۱ بود. روزهای آن زلزله نکبتی!

داشتم صبحانه می‌خوردم که تلفن صدا کرد. معمولا زخم می‌رود پای تلفن. اول سلام و علیکی ناآشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همین‌جا است. و بعد مدتی سکوت و بعد سلام و عليك دیگری. و بعد صدایش احترام‌آمیز شد و سایه مبارك کم نشود... و من داشتم چایم را مزه‌مزه می‌کردم که يك مرتبه فریادش بلند شد. به‌گریه. و چه‌گریه‌ای. که از جا پریدم. هق‌هق می‌کرد که رسیدم. گوشی را گرفتم و :

– چه‌خبره صبح اول صبح؟

که یارو خودش را معرفی کرد. تیمسار سپهبد ...

درست همین جور.

– خوب. چه‌فرمایشی داشتید؟

که خبر را داد. خیلی نظامی و خیلی تلگرافی. که بله ۷۵ درصد از پوست سوخته. با نفت. صبح از کرمانشاه تلفون‌گرام کردند ... و حالا من ... که گفتم:

– نمی‌شد اول مرد خانه را خبر کنید؟

که یارو جا خورد. با همه تیمساری‌اش. و جوری که دیدم

بد شد. این بود که افزودم:

— خوب، می فرمودید.

البته هنوز در قید حیات... اما خانم را برای موقعیت های نامناسب... لابد میدانید که اتوبوسهای کرمانشاه از کجا حرکت ...

حتم دارم که نظامی های آن سر دنیا هم فاجعه هیروشیما را با همین تعبیرها به واشنگتن و مسکو گزارش داده اند. و اصلا بدیش این بود که تا گوشی حرف می زد من نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم. یا فکرم را. یارو که دست بسر شد زخم را کشیدم پای میز. هنوز گریه می کرد. يك چایی برایش ریختم و :

— می گذاری بفهمیم چه باید کرد؟

— مگر چه شده؟... من الان دق می کنم. آخر بگوچه شده؟

در چشمهایش می خواندم که چیزی شنیده است. اما هنوز جراتش را نداشت. هنوز خبر در ذهنش ته نشین نکرده بود. این بود که سکوت کردم و سیگاری ... و

— بجای دق کردن بهتر است به پیشباز واقعه برویم.

حاضری؟

— من خودم را می کشم.

— همین دوازده هزار نفری که زیر هوار زلزله رفته اند

کافیست. پاشو برو لباست را بپوش.

که هق هق کنان رفت. یکی دوجا را با تلفن گرفتم. و

اندکی از بار خبر را بدوش برادری یا هم‌ریشی گذاشتم و حاضر شده بودم که او هم آمد. با چمدانی در دست. بازش کردم که صابون و حوله‌ای در آن بگذارم. لباس سیاهش هم توی چمدان بود. پس خبر را شنیده بودی. و برویم. و رفتیم. ساعت نه صبح روی نوار خاکستری جاده مهرآباد بودیم و ۷ شب از زیر طاق‌بستان می‌گذشتیم. قزوین را در آینه دکان خرازی فروش کنار خیابان دیدیم. با عینکی تازه و تنگ و سیاه. و گفتم:

— می‌بینی زن؟ انقدر عرو بوق کردی که یادمان رفت عینک برداریم.

و چه بهتر. آن بساط نکبت‌بار زلزله را با عینکی هرچه تنگ‌تر و تارتر می‌دیدیم بهتر بود. ناهار را زیر سایه درخت‌های غبارگرفته یکی از قهوه‌خانه‌های سر راه خوردیم. درست چسبیده به الباقی سفره زلزله. عمارت سنگی قهوه‌خانه انگار از داخل ترکیده بود و سنگ‌های تراش‌خورده هر یک در گوشه‌ای و سر تیرها از میان خاک و پوشال بیرون مانده. و مردکی لاغر که روی همان یک زیلوی ما نیمرو می‌خورد نمی‌دانم درقیافه ما چه دید که به دو استکان عرق مهمانمان کرد. و از گاوهایش گفت که همه حرام شده‌اند. و حالا او می‌ترسید که پوست‌های دریده‌شان را هم کسی نخرد. و باز رفتیم. و همدان را خواستم در یک لیوان آبجو ببینم. به‌عنوان

رفع خستگی. که نشد. ناچار به يك لیوان از این آب‌های رنگی قناعت کردیم. کنار خیابان. و باز رفتیم. و پاهای من عین اهرمها. بی‌حس. تمام راه عبارت بود از بیابانها یا تپه‌ای و بر سر آن باتیرك‌ها سه‌پایه‌ای ساخته و با گونی و جاجیمی رویش را پوشانده و خرت و خورت زندگی دهاتیها اطرافش پراکنده و پرچمی سیاه بر بالای همه بساط. روستاها همچون بار خربزه کرمویی بزمین خورده و ترکیده و مردان کنار جاده به‌گدایی نشست. عین طبق کشهایی که بار بدل‌چینی‌شان یا کاسه بشقابشان افتاده و خرد شده و حالا عزا گرفته‌اند. با چشمهایی گودنشسته و دو دو زنان. و يك جا جاده شکافته بود. از عرض. و درست انگار که از پله‌ای بیفتیم. نگهداشتم که چرخها را و ابرسم. پاها نا داشت. و طول کشید. که ریختند. گمان کرده بودند ما هم به خیرات و مبرات آمده‌ایم. به تصدق اشرافیت! هر کدام با يك گونی خالی زیر بغل. و تصدق دهندگان؟ هر کدام با يك گونی بدوش پر از پاره پوره‌های زندگی یا نان و آب و قند و شکری. ولی ماشین ما خالی بود. من بودم و زنم و يك چمدان روی صندلی عقب و تویش يك لباس سیاه. بیشتر بچه‌ها بودند. پیشقراول. و دنبالشان مردها. و نمیدانم در قیافه ما و رفتارمان چه بود که کم‌کم پس نشستند. آیا و بازده بودیم یا جذام داشتیم؟ هیچکدام. فقط هیچ بار و بنه‌ای نداشتیم جز پیراهن سیاهی در چمدانی. و چشمهامان

مادری را می‌دید که دیشب خودش را به آتش نفت کشیده بود. و بچه‌ها! و یعنی به موقع خواهیم رسید؟ و کاری از دستان برخوردار آمد؟ و اصلاً چرا راه افتادیم؟ هشتصد کیلومتر راه را یکسره رفتن و برگشتن - تازه اگر سالم بررسی - با ۷۵ درصد پوست که سوخته؟ دیگر چه امیدی؟ اما نه. من همیشه به پیشباز حادثه رفته‌ام. همیشه. هرگز حوصله این را نداشتم که بنشینم و به چه کنم چه نکنم دست‌ها را بمالم تا واقعه در خانه را بزنند. همچون داستان این تخم و ترکه... اگر از همان اول به پیشباز این حادثه هم رفته بودی؟ و مگر از کجا می‌دانستی؟ و اصلاً مگر نرفتی؟ و اصلاً حالا چرا راه افتادی؟ چرا به تو خبر دادند؟ از همه خانواده چرا تو را خبر کردند؟ و اصلاً خبر کردند که چه؟ مگر من درین مرگ چه دستی داشتم؟ شهیدنمایی موقوف. مگر دیگران در آن مرگ دوازده هزار تایی چه دستی داشته‌اند؟ واقعیت این است که مردی يك عمر دنبال سرتیپی در هر ده کوره مرزی درست همچون کاروانسرای بسربرده و هر سال یا دو سال عمر خود را وسامت خانواده خود را در ستاد گمنام پادگانی دفن کرده و به ازای آن نشانی را همچون سنگ قبری بر روی دوش خود کوبیده... وزن خودش قابله بوده و دست کم سالی یک بار کورتاژ کرده و کرده و کرده تانه خونی در تنش مانده نه عقلی به کله‌اش. و چرا؟ چون زاورای بیابانها بوده. چون یک بیمارستان شهر متکی به او بوده. چون خیال می‌کرده

همان دو تا بچه کافی است. و چون می‌دیده که همین دو تا بچه هم به خشونت‌های نظامی پدر بیشتر میل دارند تا به ناز و نوازش زنانه مادر. و حالا طاقت زن تمام شده و خلاص. واقعیت! و زنت هم که می‌داند. و از دست شما دو تا هم هر چه بر می‌آمده کرده‌اید از دلسوزی و توصیه و راهنمایی که مستقر باشند، که مدرسه بچه‌ها عوض نشود، و آن شیراز و آن اصفهان و آن خانه و حالا کرمانشاه. و اصلاً تو چرا راه افتادی؟ که یک مرتبه دیدم با این بی‌تخم و ترکه ماندن ما کم‌کم شده‌ایم کدخدای ده. جوابگوی همه واقعیت‌ها! حل‌کننده همه مشکلات. قاضی همه دعواهای خانوادگی. پدر و مادر همه یتیم‌ها و مادر مرده‌ها و... گنده‌گوزی نکن. قرار شد بی‌خودنمایی و شهیدنمایی... و این جور بود که به کله‌ام زد حالا که اینطور است چرا پدر همه این بچه‌ها نباشی؟ این بچه‌ها را می‌بینی؟ این وراثت بی‌سهم مانده از این مائده زمینی را؟... چرخ‌ها را که معاینه کردم و برگشتم توی ماشین گفتم:

— می‌خواهی یکی دو تا از این بچه‌ها را برداریم؟
خیلی‌هاشان بی‌پدر مادر مانده‌اند.

گفت:— حوصله داری؟ من نمی‌دانم خواهره چه بلایی سر خودش آورده و بچه‌هاش چه می‌کنند؟ بجنب برویم.
ورفتیم. بازدهات. و باز بساط تعاون و باز بچه‌ها سر راه و باز گونی‌ها زیر بغل. که یک مرتبه به کله‌ام زد چرا می‌خواهی

با انتخاب یکی از اینها دیگران را از قلمرو ذهنت بیرون کنی؟
 و این (یکی) چه مال خودت، چه سرراهی، چه زلزله زده. . .
 هر کدام که باشند در یک دنیا را بروی تو خواهند بست. تو را
 وادار خواهند کرد که از یک دنیا به (یکی) قناعت کنی. اما یک
 جای دیگر مغزم چیزی جنبید که برو بابا. . . ژیدهم همین
 اداها را در آورده بود. . . و گفتم:

— دیدی بابا چه خوب کردیم آمدیم.

— آره. آدم غم خودش را فراموش می کند.

دیدن اموات هم همین خاصیت را دارد. اما اینها بیشترشان
 به تصدق آمده اند. به کفاره دادن، مردم شهری با کامیون های
 پروپیمان و سیاه پوش می رسیدند. باد کرده و پرطمطراق. و یک
 مرتبه جاده در نقطه ای بند می آمد. هجوم دهاتیها و نظارت
 سربازان که از سربازی فقط تنگ بیکاره ای داشتند. و تانکرهای
 آب و نفت و تیرک چادرها را که داشتند می گویدند. و مزرعه ها
 رها شده بود و قناتها ریخته و سرچشمه ها خشک و فریاد کشت
 را می شنیدی و ناله تک درخت های بی آب مانده را. و هیچکس
 در آبادی—خبر لاشه های گم شده زیر آوار. و همه کنار جاده منتظر.
 و نگران یک لحاف بیشتر یا یک چادر بزرگتر یا یک کیسه برنج
 برای زمستان. و مخبرها پلاس و جاده های فرعی پراز گرو خاک.
 و یک جا با تیر و خاک پلی بر نهری خشک می بستند تا اولین
 پیام آور شهر با باری از خیرات و مبرات به ده کوره ویران شده ای

برسد. و چه هیجانی! پیچیده در بوی مرگ. عین سرقبرستان. یا در صحن امامزاده‌ای. و من با چشم‌های تار می‌راندم و می‌راندم و می‌راندم. دیگر دست‌ها هم چیزی جز اهر می‌نبود. هرگز چنان از سر نومییدی نرانده بودم. و در چنان معبری از خیرات. با تمام پشت سکه‌اش. حتی برای آب هجوم می‌کردند. آب لوله‌کشی شهر. تنها چیزی که در آن بساط نبود جق بود. حق بشری. اینها باید چنین خاکستر نشین باشند تا آنها چنین به خیرات بیایند. لایق ریش هم. دو طرف سکه را می‌گویم. یک‌جای دیگر مجبور شدیم لنگ‌کنیم. هیاهویی بود که نگو. بوی نفت در هوا و فحش و فضیلت. . . چه خبر است؟ یکی از بازارها صد تا سماور نذر داشته راه افتاده بایک کامیون آب و یکی کوچکتر نفت آمده که اینجا سماور با آب و آتش پخش کند. گویا محل سادات محله بود. و مأموران تعاون خواسته‌اند نظارت کنند و یار و حاضر نبوده. کله‌خری و بشماچه و دعوا و کش‌مکش. تا هم شیر آبش را باز کرده‌اند و هم نفتش را. و یار و سماورها را برداشته و در برده. و حالا اهالی از تمام اطراف خبر شده‌اند و ریخته‌اند و تفنگ‌ها دیگر بیکاره نیستند. بلکه حافظ‌نظم‌اند... بزحمت راهی باز کردیم و باز رفتیم. هرگز چنان از سرنفرت نرانده بودم. و هشتاد و نود. که شاید بموقع بررسی! وزنم هرگز چنان آرام و نترس و رددست من ننشسته بود و تاریک و

روشن بود که از پای بیستون گذشتیم. به گمانم این یکی هم بچه نداشته. گرچه داشته. تاریخ می گوید. مرده شور تاریخ را ببرد. من می گویم حتماً نداشته. وگرنه برای خودش چنین سنگ گوری به چنین ارتفاعی نمی کند. . . و داشتیم درد می خندیدیم که از بغل ردیف ماشین هایی گذشتیم که شبشان در زمینه روشنایی میرنده افق غرب شبیه به قطاری بود از کاغذ سیاه بریده و چراغهاشان سوراخهایی که نورغروب کننده خورشید از پشتش چشمک می زند. از بغلشان که گذشتیم دلم هری ریخت تو. چه آهسته می رفتند. ده تایی. و پیشقراولشان آمبولانسی. همه اینها را بعد دیدم. یعنی رد که شدیم فهمیدم که دیده بوده ام. و پا را روی گاز فشردم. در حدود صد کیلومتر بودیم که زخم بجوش آمد:

—چه می کنی؟

—دیگر رسیدیم. بابا.

نمی خواستم آن صحنه وسط بیابان پیش بیاید. آن صحنه که قرار بود زخم را برایش آماده کنم. و آنهم پای چنان سنگ گوری برسینه کوه. و اینک شهر. پراز نظامی. و سربالا. و خر و درشکه و آدم در هم. و بهمان زودی آخر شب بارفروشمهای دوره گرد. و میدان هاچه شلوغ. و موتوردم به دم خاموش می کرد. به صد کیلومتر ساعت راندن و پیستون ها را بدعادت کردن و حالا سربالا و دنده دو و ده کیلومتر در ساعت. به جای پاسبانها

سرشب از نظامی‌ها نشانی گرفتم و دست‌چپ، بعد دست راست. و از نواستارت زدن و باز خاموش کردن. نکند جوش آورده باشی؟... و خیابانی دیگر و کوچه‌ای و پیچی و این هم خانه. اما هیچکس نبود. جز سربازی. دستپاچه و لکنت‌دار. و سرسرا خالی و همه درها بسته. و من شارت و شورت کنان و در جستجوی بوی کافور در فضا. که یک مرتبه فریاد کشیدم:

— پس این صاحب خانه احمق کجا است؟

که زنم در آمد: — چته بابا؟

بزودی می‌فهمی جانم. بزودی. یعنی دارم آماده‌ات

می‌کنم. . . و آب خواستم و تا تلفن را از بالابیاورند در باز شد و مردی خوش قد و قامت تپید توو سلام و علیک و :

— عجب تند می‌رفتید. خطرناک بود. هر چه کردیم نتوانستیم

برسیم.

که من نشستم. روی پلکان. یعنی پاهایم تا شد. اولین

بار در عمرم. اول گمان کردم کسی از عقب زد توی گودی زیر

زانویم که دیدم دارم می‌نشینم. خودم را کشیدم روی پله

اول. و سیگاری. و زنم داشت یک یک درهای بسته را دنبال

اثری از خواهرش امتحان می‌کرد. بیارو گفتم:

— لابد ما را شناختید. . . جناب عالی؟

خودش را معرفی کرد: دوست صاحب‌خانه. بی‌نام. و بعد:

— بفرمائید برویم منزل ما. بچه‌ها آنجا هستند. که

پاشدم. خیس عرق و پاها از نارفته. وزنم هاج و واج و بمانگران
ویک مرتبه فریاد کشید:

— پس خواهرم؟

که من از درگریختم. فریادش تا دم ماشین بدرقه ام کرد.
چنان گازی می دادم که نگو. گریه اش گریه نبود. چیزی بود
که نمی شد شنیدش. و یارو با جیب از جلو و ما از عقب. و از
نوکوچه ها و خیابانها و سربالایی و من همچون فیل مستی آماده
هر تصادفی وزنم همچون کودکی به سکسکه افتاده. و شانس
آوردند اهالی کرمانشاه که آن شب هیچکدامشان را زیر
نگرفتم. و خانه یارو وسیع بود و پراز پلکان بود و از بچه ها
خبری نبود. وزن صاحب خانه سیاه پوشیده به پیشباز آمد و
سرسلامتی داد و فریادها و زاریها و بعد هم ریشم آمد.

— خودت را بدبخت کردی. یک عمر دنبال سرتیپی دویدی
تازنت درماند. حالا تنها بدو.

— نگوبابا. نگوکه این زن پدرم را آورد. آبروی مرا
برد. آخر چرا با نفت. . .

— بدبخت! . . . حتمی ترین راه را انتخاب کرد. از این
کارها سررشته داشت.

و تسلی های دیگر. یعنی فحش های دیگر تا آرام شدیم. و او
نشست و صورتش را پاک کرد و صاحب خانه چای آورد و رفت
و آرامتر که شدیم در آمد که:

—کاربچه‌ها دیگر بامن نیست. باخود شماهاست. اختیارشان با خاله است. . . .

که يك مرتبه جاخوردیم. همه برای ما کیسه دوخته‌اند!... قبل از اینکه چیزی بگویم خانه‌پرشد از سنگ‌قبربدوشان. وقهوه آوردند و رفتیم توی حیاط، کنار حوضی وزیر چراغی مجلس کردیم و جواز حمل جنازه را دادیم که پای سنگ‌قبر عظیم بیستون به انتظار مانده بود. منتظر گوری و آرامشی. چیزی نوشتیم خطاب به برادران در تهران یادایی و دیگران و سه نفری امضاء کردیم و سه چهار نفر رفتند که شبانه برانند و جنازه را از قلمرو سرتیپی يك تیمسار آینده دور کنند با آبرویی که از او برده بود و بعد شب دیروقت شد و شام آوردند و معلوم نبود برای که و با زخم تنها که شدم گفتم:

—باباجان گوشت را بازکن. این حضرت از عهدهٔ بچه‌ها برنمیاید. اگر هنوز خیال می‌کنی بچه لازم داری چه بهتر از بچه‌های خواهر . . .

که زذبگریه و جویده جویده گفت: — مگر ما به تقسیم ارث خواهر بیچاره آمده‌ایم؟

که دیدم راست می‌گوید. و بعد يك آدمی بوده که زندگی خودش را پاشیده. حالا بچه‌علت زندگی مرا از هم پپاشد؟ یا ترتیب بدهد؟ زندگی مرا که چهارده سال يك جور گذشته و يك چیزهایی در آن به عادت بدل شده. این بود که به عنوان

ختم کلام گفتم:

— ببین باباجان، گریه را بگذار کنار. و درست به حرفم گوش کن. این بابا بچه داری کننده نیست. می تواند برای رسیدن به سرتیپی بچه ها را هم بگذارد زیر پایش. و این بچه ها به هر صورت خواهرزاده های تو اند. اگر تو بخواهی من هیچ حرفی ندارم. فردا صبح برشان می داریم و یکسره می رویم خانه خودمان.

— تو خودت چه می گویی؟

— من؟ برای من این بی بچگی شده است یک سرنوشت که پایش ایستاده ام. هیچوقت هم کاری را حسرت بدلی نکرده ام. و به هر صورت ترتیبی به زندگی خودم داده ام که نمی خواهم دیگری بهمش بزند. حوصله هم ندارم که خودم را گول بزنم. این جوری که باشد تنهایی ام را همیشه کف دست دارم. میدانی؟ من اصلا از همین اندازه علاقه هم که به این دنیا پیدا کرده ام بیزارم. اصلا وقتی من نمی توانم مسؤولیت خودم را بپذیرم— با همه ناامنی ها و با همه فرداهای تاریک— چطور می توانم مسؤولیت دو نفر دیگر را بپذیرم؟ ولی تو. تو حسابت جداست. وظایفی داری. . . که حرفم را اینطور برید:

— این حرفها را بگذاریم برای تهران. من الان گیجم. و بعد شب دیر وقت بود و خوابیدیم. و چه خوابی! و صبح که شد بچه ها را آوردند دختری و پسری— ۱۴ و ۱۰ ساله و چه بازیها

کردیم از دو طرف که قضیه را بروی هم نیاوریم و چه بار سنگینی بود مرك يك مادر، میان ما دونفر و آن دونفره. بله. هشتصد کیلومتر راه را با این بار اضافی برگشتیم. از میان همان الباقی سفره زلزله.

فصل ۵

مسأله اصلی این است که در تمام این مدت آدم دیگری از درون من فریاد دیگری داشته. یعنی از وقتی حد و حصر دیوار واقعیت کشف شد. و طول و عرض میدان میکروسکپی. شاید هم پیش از آن. و این آدم، یک مرد شرقی. با فریاد سنت و تاریخ و آرزوها و همه مطابق شرع و عرف. که پدرم بود و برادرم بود و دامادها هستند و همسایه‌ها و همکارهای فرهنگی و وزرا و هر کاسب و تاجر و دهاتی. حتی شاه. و همه شرعی و عرفی. و چه می‌گوید این مرد؟ می‌گوید از این زن بچه دار نشدی زن دیگر. و جوانتر. و مگر می‌توان کسی را پیدا کرد که در این قضیه امائی هم بگوید؟ جز زنت؟ ولی آن مرد می‌گوید پس طلاق را برای چه گذاشته‌اند؟ و تو که می‌خواهی مثل همه باشی و عادی زندگی کنی. بفرما. این گوی و این میدان. یا بنشینند و هوارداری کنند. آخر الزمان که نیست. و خونش هم نه از خون مادرت رنگین تراست و نه از خون خواهرهایت و نه از خون این همه زن‌ها که هر روز توی ستون اخبار جنائی روزنامه‌ها

می‌خوانی که هووچشمشان را در آورد یارگه هووشان را زدند یا بچه‌اش را خفه کردند. . . و آن مردنه تنها اینهارا می‌گوید بلکه به آنها عمل هم می‌کند. تمبانش که دو تا شد دو تا زن دارد و یک چهار طاقی که خرید یکی دیگر. و یک شب اینجا و یکشب آنجا. یک دستمال بسته برای این خانه، یکی برای آن دیگری. و عیناً مثل هم. عدالت پائین تنه‌ای. تنها عدلی که در ولایت ما سراغ می‌توان گرفت. آنهم گاهی. و نه همه‌جا. و راستش ادارا که بگذارم کنار و شهیدنمائی را— می‌بینم در تمام این مدت من بیشتر با مشکل حضور این شخص دیگر خود— یعنی این مرد شرقی جدال داشته‌ام تا با مسائل دیگر. خیلی هم دقیق. دو تائی جلوی روی هم نشسته‌اند و مثل سگ و درویش مدام جرو منجر. و اینطور. به عنوان نمونه:

— آمدیم وزن دیگر هم گرفتی. دو تائی دیگر هم گرفتی. عین برادرت. و باز بچه دار نشدی. آنوقت چه؟

— آنوقت هیچی. طلاق می‌دهی و بهمان زن اول اکتفا می‌کنی. عین برادرت. یانه. عین پدرت. زن دوم را هم نگه می‌داری. و اصلاً می‌آوریش توی همان خانه‌ای که زن اولت بازادورودش می‌نشیند. پهلوی خودتان.

— آنوقت فرق تو با برادرمان چیست؟ مگر یادت رفته که بچه خون‌دلی زن دوم برادر را از نجف به هن‌کشیدی و به کربلا بردی و بچه خجالتی او را بدست پدرش رساندی؟ و بعد

چه کینه‌ها که از این قضیه به دل گرفتی؟

—ول کن جانم. این حرف و سخن‌ها مال آدمهای خیالاتی است. یا احساساتی. باید مثل همه زندگی کرد. تاگی می‌خواهی ادای مبارزه را در بیاوری؟ پیرشدهی دیگر. خیلی احساساتی باشی در این چهارصباح‌الباقی هم آب خوش از گلویت پائین نخواهد رفت. و اصلاً نمی‌خواهی طلاق بدهی، نده. مثل پدرمان نگاهش دار. گفتم که. مگر نشنیدی؟

—ده! مگر کور بودی یا کر که وقتی سمنوپزان را می‌نوشتیم صدایت در نیامد؟ و اصلاً مگر یادت رفته که سرهمین قضیه من و ترا باهم از عالم مذهب اخراج کردند؟ آخر بگو ببینم فرق من و تو با برادر و پدر چیست؟

—خیلی ساده است. آنها آدمهای دیگری بودند بازندگی دیگر. آنها هر دور و روحانی بودند. نان‌ایمان مردم را می‌خوردند. حافظ سنت بودند. و چون ددر نمی‌رفتند ناچار تجدید فراش می‌کردند. مگر می‌شود مرد بود و شصت سال آزرگار بایک زن سرکرد؟

—یعنی می‌گویی اگر ددر بروی مسأله حل می‌شود؟ آخر خیلی‌ها هستند که مذهبی هم نیستند و ددر هم می‌روند و زنهای طاق و جفت هم می‌گیرند یا پشت سرهم زن عوض می‌کنند. رسم روزگار همین است.

—من هم یکی از آدمهای روزگار. مگر چه فرقی با آنهاست؟

دیگر دارم؟

—چراخودت را به خرید می‌زنی؟ اصلاً درد تو همین است که آنچه می‌نویسی بیخ‌ریشت می‌ماند. تو زندگی می‌کنی که بنویسی. آنهای دیگر بی‌هیچ قصدی فقط زندگی می‌کنند. حتی بچه‌دارشدنشان به قصد نیست. حاکم بر حیات آنها غریزه است. نه زورکی غم خوردن. بهمین دلیل تونه ارضای خاطر آنها را داری نه اطمینان خاطرشان را نه قدرت عملشان را. تو قدرت عمل را فقط برای صحنه روی کاغذ گذاشته‌ای.

—ببینم . . . نکند تو هم داری برمی‌گرددی بهمان مزخرفات که نوشته‌ها یعنی بچه‌ها. . .؟ داری خرمی‌شوی. حضرت! نوشته‌ها که جان ندارند. کلمه را هر جور بگردانی می‌گردد. اما بچه. بمحض اینکه هجده ساله شدتوی رویت می‌ایستد.

—ها بارك اله. همین را می‌خواستم بگویی. آخرگاهی می‌بینیم دوربرت می‌دارد که نوشته‌اگر جان ندارد جان می‌دهد و از این مزخرفات . . . دست کم خودت اینرا بفهم. که یا باید زندگی کرد یا فکر. دوتائی با هم نمی‌شود.

—پس چطور من و تو با هم و جلوی روی هم نشسته‌ایم؟

—اولا برای اینکه همیشه نفرسومی میان ما وساطت می‌کند. وبعد برای اینکه هنوز هیچکدامان از میدان در نرفته‌ایم.

. . . و همین‌جور. پس از آن خودکشی یک‌ماه ازگار

این دو شخص جلوی روی هم نشستند و بحث کردند و کردند ولی بیفایده. و در این مدت هم ریش من سرتیپ شد. و بعد هم آخرین فصل کتاب عزاداری را با جلد قطور یک سنگ مرمز طریف و خوش تراش روی قبر خواهر زن انداختیم و بعد من خودم تنها روانه سفر شدم. دری به تخته خورده بود و پنج ماهه. و شروع از پاریس. ماه اول در پاریس معقول بودم و مطالعات فرهنگی و گزارشهای مرتب و کتابهای تازه و حرفهای تازه و دیگر اباطیل. اما به سوئیس که رسیدم دختر مهماندار چنان زیبا بود که پای شخص اول لنگید. و شخص دوم شد اختیار دار کار تن. و افسارم را گرفت و کشید به همانجاها که هر لرد و غ ندیده ای باید سراغ گرفت. تنعم از آزادی پائین تنه ای. تنها تجربه ای که ما شرقی ها در فرنگ از آزادی می کنیم. پانزده روز در سوئیس بودم. سه روز آخرش زورینخ. که یک مرتبه یاد آن **اولد و فردی** افتادم با پیغمبریهایش و همیان گچی کمرش. گفتم سراغش را بگیرم. ولی پیدایش نبود. و همین جوری شد که روز آخر رفتم سراغ یک طبیب دیگر. دکتر باوئر. ژنی کولوگک! درست عین دو تاورد. اما جوان بود و بگو و بخند. دیوارها خیلی زود ریخت. و باز تمنای نزول اجلال حضرات اسپرم و باز میدان میکروسکپی و باز همان یکی دوسه تا در هر دو میدان. و بعد تحقیقات از حالات پدرم و مادرم و زنم و بعد معاینه پائین تنه. و بعد در آمد که:

— مگر مسلمان نیستید؟

گفتم چرا. گرچه خودش دیده بود. بعد یک مرتبه در آمد که:

— چرا یک زن جوان نمی گیری؟

که اول داغ شدم و دستپاچه. بهوای سفت کردن کمرم رویم

را برگرداندم و بخودم که مسلط شدم گفتم:

— یعنی خیال می کنید فایده دارد؟

— اگر حالا یک درصدشانس داری با عوض کردن زن

می شود پنجاه درصد.

— بهمین صراحت؟

— بهمین صراحت. و اصلا اگر بدانید غربی ها چه

حسرت شما را می خورند.

خیلی واقع بین بود. بله. واقعیت را خیلی خوب

می شناخت. حتی آب دهان خودش هم راه افتاده بود. خودمانی تر

که شدیم من داستان اولدو فردی را برایش گفتم و پرسیدم

پس چرا او آنجور گفت؟

— چه میدانم. شاید چون زنت همراهت بود. راستی

میدانی پارسال مرد.

— عجب!... و بلند به خودم گفتم: نکند سق پائین تنه

ما سیاه باشد؟ یارو پرسید:

— چه می گفتی؟

— طلب آمرزش می کردم.

و بعد تشکر به اضافه يك اسکناس و بعد خدا حافظی. حتی نسخه هم نمی خواستم. چه نسخه ای بهتر از آن که داد؟ و بعد رفتم آلمان. در بن و کلن دست به عصا بودم. ارادتمندان زیاد بودند و مدام با هم بودیم و خلاف شأن حضرت شخص اول بود که خودش را بنده شخص دوم نشان بدهد. اما به هانور که رسیدیم باز شخص دوم همه کاره شد. برف و سرما بدجوری بود و يك شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد و همه پیرپاتالها را تپاندتوی اطاقها و رختخوابها سرد بود و من از کیسه آبگرم بدم می آمد. و رسماً وسط خیابان دختر بلند کردم. در برلن فرصت تجربه های دیگر نبود. چون تجربه پشت دیوار زنده تر بود که بر صفحه اعلام قیمت بورس بانکها ملموس تر بود تا در تن تکه های نخراشیده سیمان دیوار باسیم های خاردار بر فرازش. و راهروهای مترو که مثل راهروهای زندان خلوت بود و شهر که پر از پیرها بود و خیابانها و پارکها و میدانها که هیچ علت وجودی نداشتند و به هامبورگ هم تار رسیدیم پریدیم. اما در آمستردام قضیه جدی شد. یعنی شخص دوم کار دستان داد. زنی تازه از شوهر طلاق گرفته و توراندازه و همسن و سال خودم. و خدمتکار به تمام معنی. ولری دوغ ندیده تر از من. و هفت روز بسش نبود. دنبالم آمد لندن. ده روز هم آنجا. و برگشتن هم مرا کشید به آمستردام. و دوروز از نو. و که اگر بچه دار شدم؟...

و که خوب. معلوم است. می گیرمت. و از این حرف و سخن ها. و من به عمد نسخه دکتر را بکار می بستم. تا سفر تمام شد و برگشتم. و کاغذها و کاغذها و من مدام چشم براه. چشم براه خبر. خبر گوینده لاله الا الله که در دیار کفر کاشته بودم. يك ماه گذشت و دوماه گذشت و سه ماه گذشت و خبری نشد. کاغذ می آمد اما خبر نمی آمد. و کلافگی و سرخوردگی و بدتر از همه اینکه زخم نه تنها بوبرده بود بلکه همه چیز را می دانست. و کاغذها را و امی رسید و محیط خانه سه ماه تمام بدل شد به محیط اطاق بازپرسی. تا عاقبت درماندم. همه قضایا را از سیر تا پیاز برایش گفتم و تصمیم گرفتم بنشینم و مطلب را دست کم برای خودم حل کنم. و چه جور؟ با نوشتن. و نوشتم و نوشتم تا رسیدم به آن قضیه آخر صف بودن و نقطه ختام و دیگر اباطیل... که يك مرتبه جاخوردم. خوب. ببینم مگر این دیگران با تخم و ترکه هاشان چه چیز را به چه چیز وصل می کنند؟ کاروانسرای وسط کدام راهند؟ یا پلی سر کدام دره؟ یا پیوند دهنده کجای خط به کجایش؟ و اصلا کدام خط؟ بله. دور از شهیدنمایی و خودنمایی. و همچنین دور از جوازی برای نمایش يك عقده.

دروهل اول يك پسر یعنی رابطه ای میان پدری با توه ای. رابطه خون و نسل. و نیز نقل کننده فرهنگ و آداب و از این خزعبلات. یعنی دوام خلقت. چیزی که حتی دهن کجی

بردار نیست. به عظمت خود خلقت. عین مدار خلق و نشور. و البته که چنین عظمتی بی‌درزتر و پرت‌تر از آن است که به علت عقیم بودن تو ککش بگزد. روزی میلیون‌ها نفر می‌زایند و همینقدرها کمتر می‌میرند. و جمعیت دنیا دارد از سه میلیارد هم می‌گذرد و در چین و هند سقط‌جنین را تشویق هم می‌کنند و دیگر اخبار وحشت‌زا و آن حقه‌بازی‌های مالتوس برای اداره کردن خلائق که بله قحطی آینده و تنگ‌شدن جا روی کره زمین و دیگر اباطیل... به این صورت ما دو نفر هم که نباشیم دنیا می‌گردد با خلقتش و آدم‌پایش و مذهب‌ها و حکومت‌ها و سیاست‌ها. مثلاً اگر پدر من بجای سه پسر دو تا می‌داشت چه می‌شد؟ واقعاً چه چیزی از دنیا کم می‌شد؟ واقع بین که باشیم در قدم اول مادرم يك شکم کمتر زائیده بود و بهمین اندازه شیره جاننش را کمتر حرام کرده بود و حالا سر شصت و چند سالگی این جور بدل به يك کیسه استخوان نشده بود. با آسم و شب بیداری و چشمی که مرده خواندن يك سوره قرآن است. و بعد؟ بعد نانخور پدرم کمتر می‌شد. و بهتر می‌توانست فقر ناشی از آن کله‌خری زمان داور را تحمل کند. همان کله‌خری که وادارش کرد محضر شرع را ببندد و تمبر دولتی را به عنوان زینت‌المجالس هر سند معامله و عقدی نپذیرد. و بعد؟ همه کلاسهای همه مدارس که چون پلکانی مرا از شش هفت سالگی به چهل سالگی رسانده‌اند به اندازه

يك نفر خلوت تر می بود. و این خلوت تر بودن کلاسها تا تو در لباس شاگردی بودی چه بهتر برای دیگران. و وقتی هم که با هن و تلپ يك معلم به کلاس رفتی - اگر نمی رفتی چه می شد؟ حساب کرده ام. جمعاً به اندازه پنج هزار ساعت دستگاه فرهنگ مملکت بی معلم می ماند. دور از خودنمایی و شهیدنمایی این تنها لطمه ای است که نبود من به دستگاه اجتماع می زد و تازه چه لطمه ای؟ خود من در طول مدت همه این سالها و درسها و کلاسها جای خالی بیش از پانصد معلم را باز دقیق حساب کرده ام. و با واقع بینی - به چشم خودم دیده ام. به این طریق من هم که نبودم پانصد تا می شد پانصد و یکی. و این در قبال نسبت های نجومی واقعیت چیزی است در حکم يك میلیونیم صفر. پس اینجای قضیه چندان در بند تو نیست. رودخانه ای است دور از بوته عقیم تن من و می رود. امری است و رای من. و حکم کننده. آمر. و این منم که مأمورم. و اصلاً نکند این غم تخم و ترکه نیز خود نوعی احساس قصور در تکلیف است؟ قصور در اجرای امر آمر؟ بهر صورت این رود می رود. بی اعتنا به هزاران جوئی که از آن هرز می رود یا به مرداب یا در کویری می خشکد. پس زیاد به لغات قلمبه نگریز. که آخر جاده و لب پرتگاه و نقطه ختام. اینها لوس بازی است. از واقعیت دور نشو. بیانزدیک تر. نزدیک به خودت. بله. به این بوته عقیم. به این میدان میکروسکپی.

و ببین که بحث فقط برسر دوام خودخواهی تو است. این تویی که الان هست و باید پس از شصت هفتاد سال بمیرد که چهل و چند سالش را گذرانده و به این مرگ راضی نیست. این بوته که نه باری می دهد و نه گلی برسر دارد و فقط ریشه ای دارد در خاکی. و گمان کرده است که بهیچ بادی از جا نمی جنبد. خیلی ساده. این تو می خواهی خودش را در تن فرزندش یا فرزندانش شما کند و شصت سال دیگر یا پنجاه سال دیگر یا نه چهل سال دیگر. بپاید. و بعد يك بوته دیگر و یکی دیگر... و حالا بوته ها. و کمی نزدیک تر برود و کمی نزدیک تر ب خاک مرطوب کناره اش. و اینك آب. و بعد درختی و ریشه ای قرص و سری ب فلك... مگر نه اینکه سلسله نسبها را شجره نامه می گویند و بشکل درخت می کشند؟... می بینی که همینها است. و آنوقت تازه که چه؟ مگر نمی بینی که حوزه وجودی تو حوزه سیلها است و زلزلهها؟ و ریشه برکن و نیستی آور. و سال دیگر برنطع گسترده سیل جسد هزاران آدمیزاد شناور است. چه رسد به درختها. و در آن سفر دیدی که دهکده ها درست همچون لانه های زنبور بودند لگدمال شده و دریده. و لاشه درختها همچون چوب جارویی که بچه ای به جستجوی زنبورها به لانه فرو کرده؟... و اصلا از این شاعر بازیها درگذر. ببین سه نسل که گذشت چه چیزی از وجود جد و امجد در تن نوه و نبیره می ماند؟ مگر تو خودت، از جدت

چه می‌دانی؟ حتی او را ندیده‌ای. یعنی وقتی تو بدنی آمدی جابرای او تنگ شد. تو فقط پدرت را دیده‌ای. و چه خوب هم دیده‌ای. و اولی‌ترین کسی که چیزها ازو درتن داشته باشی. و درذهن. و راستی از پدر در تو چه‌ها هست؟ دراین شك نیست که هست. اما مگر تو عکس‌برگردان يك پدری؟ ترکیب مغز و خون و شباهت صورت و اخلاق و آن تندخوئی‌ها و آن زودجوشی و آن کله‌خریپا همه بجای خود. تو اگر هم اینطور نبودی جور دیگری بودی. عین شباهت پدری دیگر بافرزندی دیگر. اما بگو ببینم بازای بشریت چه در تو هست که در پدرت نبود یا چه‌ها در او بود که در تو نیست؟ وجوه تشابه را رها کن. وجوه امتیاز را ببین. اگر همه تشابه می‌بود که لازم نبود تو از مادر بزایی. پدرت بجای تو هشتاد سال‌پیش از مادری دیگر زاده بود. عبث که نیست این دوام خلقت و این تکرار تولدها. هر تولدی دنیایی است. عین ستاره‌ای. تو و رای پدرت زاده‌ای. او زادومرد. ستاره‌اش از آسمان افتاد. اما تو هنوز نمرده‌ای. و ستاره‌ات هنوز کورسو می‌زند. درست است که از پدر چیزها در تو است ولی ببینم آیاتو فقط‌گوری هستی برای پدری؟ یادت هست که این گور پدر جای دیگر است و تو خود سنگش را دادی کردند و برادرت به کنجکاوی یا بقصد تبرک یا به لمس نزدیکتری از مرگ و آخرت و آن عوالم دیگر... پیش از پدر رفت تویش خوابید و زمزمه

پیچید میان مریدان... یادت نیست؟ بله. مثل اینکه باید بروم سراغ پدرم. گرچه زنده که بود برای حل مشکلاتم از او می‌گریختم. بله. بترتیب تاریخی.

فصل ۶

قدیمی‌ها راست گفته‌اند که اگر دلتان گرفت بروید سراغ اموات. ولی این فقط سراغ اموات رفتن بوده است یا گذری به سنت ملموس؟ و به گذشته موجود؟ و به اجداد و ابدیت در خاک؟ و خود را با همه غمهای گذرا و حقیر در قبال آنهمه هیچی کوچک دیدن؟ و فراموش کردن؟... من نمی‌دانم پس ژاپنی‌ها چه می‌کنند یا هندوها یا همه آنهایی که بگذشته از راه گورستان نمی‌روند! شاید بهمین دلیل است که ژاپنی‌ها هاراگیری می‌کنند؟ یا زردشتی‌ها هنوز در یزد و کرمان به رسم عهد بوق اموات را در برجهای خاموشی می‌گذارند یا شاید هندوها که به نسخ معتقدند و... رهاکنم این پرت و پلاهارا. به هر صورت رفتم. سراغ پدرم. با مادرم و یکی از خواهرها و دوسه تا از خواهرزاده‌ها.

قبرستان بزرگ بود با تک و تک درختش و فراوان درخت‌های آهنی. هر یک بر سر قبری کاشته. و به شاخه سیمی آنها چراغی همچون میوه همیشه بهار شب‌قبر، برای سرسفره

آخرت. و تك و توك عكسی آفتاب خورده به سینۀ تیرها و با چه حسرتی! نکند تو هم الان چنین قیافه‌ای را داشته باشی! و سنگ قبرها پر از وفدت علی‌الکریم بغیر زادمن الحسنات... و الخ. و راستی چندتا از این همه مرده معنی این شعر را می‌دانسته‌اند تا بتوانند جواب من ربك را درست داده باشند. به هر صورت تمرینی از عربی دانی برای آن شب؟ و جوی آب جداکننده صحن عمومی قبرستان از اشرافیت اموات. از مقبره‌های خانوادگی. خانوادگی؟ بله. عیناً. حتی با اعلانشان بر سردرها. به خط خوش و برکاشی که آرامگاه ابدی خاندان فلان... چیزی کف دست کلیددار گذاشتم که چون گربه‌ای سرسفره زیارت اهل قبور همیشه حاضر است و آه‌ها درست میان خانواده. آن وسط پدر. و سنگ قبرش همان که خودم دادم نوشتند و تراشیدند. بی شعر. و فقط با همان هوا لحي الذی لایموتش و اسم و عنوان و تاریخ ولادت و وفاتی. مرمزرد سبزی زننده. سنگ هنوز می‌درخشید و رگه‌های سفید و صورتی در آن مشخص بود و کلمات مشکی برجسته و خوانا. دیدم خیلی می‌خواهد تا گذشت زمان اثرش را بکند. خوب پدر. می‌بینی که عجله‌ای نیست. در احتیاج تو به نوه داشتن. وانگهی برادرزاده که هست... و آن طرف تر بالای سرش خواهرم خوابیده. که به سرطان رفت. و آن طرف تر خاله. آنکه کر بود. و آن طرف تر هم پای دیوار زن دومش. زن دوم

پدر را می‌گویم. که از پیش‌رفت تا خانه را آب و جارو کند. بله. عین‌خانه‌مان. همه‌دورهم. و با همان شلوغی‌ها. و رفت و آمد. مادرم نشسته سر قبر وسطی و شانه‌هایش زیر چادر می‌لرزد. و خواهرم پهلوی دستش دارد قرآن می‌خواند. بزم‌مه‌ای. بی‌صدا. آخر بابا خوابیده. و خواهر دیگرمان او هم از سروصدا خوشش نمی‌آمد. درست مثل من. آخر او هم بی‌تخم و ترکه مانده بود. و خواهرزاده‌ها هم هستند. همانها که هفته پیش برده بودمشان به گشت‌وگذار روی دریاچه سد کرج. و چه کشفی کرده بودند. اینجا هم دارند کشف می‌کنند. همانجورکنجکاو و جوینده. از این قبر به آن دیگری سر می‌کشند. به کشف دیگری به تجربه تازهای از عالم مرگ برای زندگی. از عالم اموات برای دنیا. یعنی از آن خانه به این خانه. به سلام و احوالپرسی. یعنی فاتحه. و لااله الاالله گرمزده و بی‌حالی از مرده‌شورخانه بلند است و سوت تیز و کشداری از ایستگاه راه آهن. و سایل صوتی تعادل صحنه. دنیا و آخرت. یا چاوش‌های آخرت و دنیا. و کدام آخرت؟ و کدام دنیا؟ مگر همین مقبره خانوادگی مرز دنیا و آخرت نیست؟ اینکه عین‌خانه ماست. عین دنیای مادرم و خواهرم و خواهرزاده‌ها و این همه خلائق. پس چه دعوت بیموده‌ای ازدوسو؟ در این راه نیازی به هیچ چاوشی نیست. و اصلا راهی نیست و سفری نیست. دنیا عین آخرت و آخرت عین دنیا... و راستی

این مادر، بکدام يك از این دو دنیا متعلق است؟ این يك کیسه استخوان چادرپوش که اگر کمی بلندتر گریه کند، صدا بجای از حلقش، از استخوانهایش درمی آید. آیا این همان زنی است که پنجاه و خرده ای سال با اینکه زیر خاک است بسر برده؟ و آن دیگری را زاییده؟ و مرا و آن خواهر قرآن بدست را؟ دیگر نه خوراکی دارد و نه خوابی. عین بابا. بابا هم الان يك کیسه استخوان بیشتر نیست. فقط کیسه ها با هم فرق دارند. یکی سیاه، یکی سفید. میدانی پدر؟ شبها همانجور گرفتار آسم است. هیچکاریش هم نمی شود کرد. یعنی تو هم که رفتی فرقی نکرد. سرش هنوز آرزوی يك بالین را دارد. و بعد. میدانی که من هنوز... برایت که گفتم. شمس هم که هنوز زن نگرفته. باز گلی به جمال آن برادر که همین یکی یکدانه اش باقی مانده. راستی میدانی پدر؟ بچه دوشان هم آمد. باز هم پسر. نوه دوم پسری تو. خوشحال نیستی؟ می بینی که چراغت کور نمانده. شبهای روزه همچنان برقرار است. گذاشتیم در خانه ات بسته شود. هنوز هم میرزای آهن گرمی آید پای سماور و محمود طبق کش خدمت می کند. عیناً. انگار نه انگار که تو رفته ای. فقط از دم در بلندت کرده اند و گذاشته اند روی سر بخاری. پشت قاب عکس. و چه جوان. و چه ساکت! و چه بالا بلند و رنگی. همان شمایل که قدیر نقاش ازت کشیده بود. یادت هست؟ تپانده بودیش توی صندوقخانه و

يك روز من كشف كردم كه ميخ زير زانويت را سوراخ کرده. و بچه زحمتی بردم برايت وصله اش کردم. گرچه نبايد يادت باشد. من كه به تو بروز ندادم...

قرآن را بستم و از پنجره نگاهی به بيرون انداختم. مردها و زنهار يكهو سر يك قبر كپه می شدند. و انگشتها به سنگ و سرها پايين. مدتی می ماندند و بعد تك تك برمی خاستند. به نسبت جرأتی كه داشتند يا به نسبت ارثی كه برده بودند - يعنی بستگی با صاحب قبر. يعنی به نسبت نزديکی با آخرت. مگر نه؟ و از تعدادشان و جنسيتشان می شد فهميد كه صاحب قبر كيست. پدر است يا مادر است يا خواهر و برادر يا شوهر و عمه و خاله. و زنی تنها بر سر قبر آنطرف نهر چنان ضجه می زد كه انگار شوهرش داماده بوده و از توی حجله يكسر آمده اينجا. اما نه. بچه زنك دورش می پلكيد. خوب چه مانعی دارد؟ مگر همه مثل تو عقيم اند؟ از توی حجله هم می شود رفت به عالم آخرت و بچه هم داشت. می بينی كه در گورستان هم خودت را رها نمی کنی، احمق! و زنك؟ خودش يك كپه سياهی. عين مادرم. و دمرو سر قبر افتاده. و صدایش؟ چقدر شبیه صدای خواهرم. راستی مادريادت هست كه روی سينه خواهرم سرب داغ کرده گذاشتيد؟ هان؟ همان از توی حجله نمی دانم چه دردی گرفته بود كه آخر سرطان شد. و درمانها و دكترها. به هووداری راضی شد اما به عمل نشد. آخر شوهر او هم بچه

می‌خواست. عین من. مسخره نیست؟ و خواهرم عجب سرتق بود. باز هم عین من. نمی‌خواست دست مرد غریبه به تنش برسد. با مچهای مودار. و لابد موهای سفید. که از زیرساقه دستکش بیرون زده. گرچه طبیب او پیر نبود. البته من توی مطب دیدمش نه پای تخت عمل. مچ‌دستش با يك دگمه نقره بسته بود. و رویش نقش سکه‌های هخامنشی. بخود من گفت اگر پستانش را برداریم دوسه‌سالی مهلت دارد. درست همینطور. و برای خواهرم؟ مثل اینکه گفته باشد اگر چادرش را برداریم. هردو یکسان بود. یارو البته به فارسی نگفت. نه برای اینکه قصابی قضیه را پوشانده باشد. بلکه مثلا تا مریض را نترساند. ترس! خواهرکم خودش خواسته بود سرب داغ کرده بگذارند. گفته بود دلم می‌خواهد آتش جهنم را هم توی همین دنیا ببینم. آخر همه‌چیز دیگرش رادیده بود. تجربه کرده بود. ولی هرچه کردیم برای عمل حاضر به تجربه نشد که نشد. عجب سرتق بود. که مگر چه خیری از این زندگی برده‌ام؟ با این قرمساق... اصطلاح خودش بود. هیچوقت اسم شوهرش را بزبان نمی‌آورد. یا ضمیر سوم شخص بکار می‌برد یا یکی از این فحش‌ها. و... بچه که ندارم تا پایش بنشینم... و راست گفته بود میدانی مادر چطور شد که من در رفتم؟ یعنی رفتم سفر؟ یادت هست؟ آخر من که کف دستم را بونکرده بودم. دکتر گفته بود که تا مغز استخوانهاش پوک می‌شود.

گفته بود به کوچکترین ضربه‌ای يك هو ساق پایش می‌شکند یا
 لگن خاصره‌اش. بهمین وقاحت. میدانی یعنی چه مادر؟ یعنی
 گردویی از درون پوسیده. و پوستی که حتی ضخامت نازک‌ترین
 پوست گردو را هم نداشت... و آنوقت چه پوستی؟! ز نم میگفت
 عین مرمر. صاف و نرم. یا برگ گل. یادت هست مادر؟ تو خودت
 برایم تعریف کردی به کمک خاله و خواهرهای دیگر سرب
 داغ کرده گذاشته بودید روی سینه‌اش...

خبرش را بعدها بمن داده بودند. سرب را گذاشته بودند
 توی اجاق آب شده بود و کف اجاق وارفته بود بعد آتش را
 پس زده بودند و سرخی فلز که پریده بود تکه سرب پهن و
 ناصاف و سوراخ سوراخ را گذاشته بودند روی پستانش...
 عجب! من حالا می‌فهمم! بله حالا. که چرا هر وقت اسم بچه
 می‌آید من یاد خواهرم می‌افتم و سرطانش و سرب داغ کرده
 روی سینه‌اش و بوی گوشت...

قرآن را توی جلد کهنه‌اش گذاشتم و پاشدم و:

— مادر نمی‌رویم؟ بدهوایی است. می‌ترسم نفست باز
 تنگ بشود.

— برویم ننه سری هم به عمقزی گل‌بته بزنی. دیرت
 که نمی‌شود؟

نه مادر. من دیگر آزاد شدم. برویم. و راه افتادیم.
 نفر آخر من. در مقبره را بستم. یعنی در خانه را. و خدا حافظ

پدر. و ممنون. می دانی که من هیچ وقت از تو تشکر نکرده ام... اما حالا از ته قلب ممنونم. اگر تو خواهرمان را همین جا نخواه باندۀ بودی... اما تا یادم نرفته. اینرا هم بدان که من سنگ قبر تو نیستم. یادت هست که می گفتم دنیا دار بده بستان است؟

و رفتیم. آن وسط قبرستان. زیر سایه هیچ درختی و در پناه هیچ تیرك چراغی. قبری بی نام و نشان که نه. با سنگی کوچک. و عجب پاخورده و ساییده! دو سال دیگر حتی توهم نمی توانی خطش را بخوانی. ببینم مادر، قبرها را چند ساله پا می گیرند؟ سی ساله؟ پس چیزی نباید مانده باشد. بله. من دوازده ساله بودم که مرد. سربند بی حجابی. پس موعدهش هم گذشته یا دارد می گذرد. بعد يك جسد دیگر و يك سنگ دیگر با اسمی و تاریخی دیگر. راستی او هم بچه نداشت. حتی شوهر نکرده بود. تنها همین سنگ قبر را داشت. یعنی دارد. دارد؟ بله دیگر. چرا. خاطره ای هم در ذهن من و ده بیست تایی از بچه های آن دوره. که حالا هر کدام پدری هستند یا قاضی دادگاهی یا سرهنگی. خاطره دیگری هم در دوسه تا از قصه هایی که من وقتی بچه بودم از او شنیده بودم و وقتی بچه تر شدم نوشتم. و آنوقت خود این عمقزی. با روبندۀ اش و قد کوتاهش و چاقچورهایش. گالش روسی اش. هفته ای يك روز خانه ما بود. و روزهای دیگر خانه دیگر اقوام.

خانه ما همان روزی می آمد که شبش روزه داشتیم. عصر می آمد و تا فردا صبح می ماند. روزه را هم گوش می داد و بعد برای ما بچه ها قصه می گفت. و چه قصه ها! سبز پری زرد پری. شب های روزه شام دیر می شد و اگر عمقزی نبود ما خوابمان می برد. و این قضایا بود تا بی حجابی شروع شد. و عمقزی با رو بنده و چاقچور، و با پایبی که به خانه بند نمی شد! و می دانید چرا بهش گل بته می گفتیم؟ چون روی دسته راست رو بنده اش يك گل و بوته انداخته بود. سبز و قرمز. با نخ ابریشم. و چه دور و پرش می ریختیم. عین خواهرم که میان بچه ها آب نبات پنخش می کرد. و چنین زنی پاگیر شد. پاگیر اطاق اجاره ایش. سه ماه بیشتر دوام نیاورد. زد بکله اش. قوم و خویش ها جمع شدند دکتربردند بالای سرش. و سه چهار ماهی پرستاری و مواظبت. و هر روز آش و شله ای از يك خانه. تا عاقبت همه خسته شدند و صاحب خانه سپردش به تیمارستان. و حالا این قبرش. خوب عمقزی. تو هم بچه نداشتی. راستی تو با این قضیه چه می کردی؟ آیا مثل من بوق و کرنا می زدی؟ یا خیال می کردی قصدهایت بچه هایت بودند؟ تصدیق می کنم که در تن آن قصدها دوام بیشتری داشتی تا در تن این سنگ ساپیده که سه چهار سال دیگر پامیگیرندش. می بینی که. و اینك من. یکی از شنوندگان قصه های تو. اصلا بگذار برایت قصه ای بگویم. حالا که دهان قصه گوی ترا

بسته‌اند. می‌شنوی؟ بله، پدری است و پسری و نوه‌ای. یعنی من و بابام وجدم. این آخری در قبرستان مسجد ماشاءاله. مشت خاکی در يك گوشه این سفره سنت و اجداد و ابدیت. پسر در قبرستان قم. همین بیخ گوش تو. و هنوز نپوسیده. بلکه يك کیسه استخوان. و نوه دلش تنگ است و آمده سراغ اموات. یعنی پناه آورده به گذشته و سنت و ابدیت. یعنی به این هیچی که تو در آنی. آمده تا خود را در این هیچ فراموش کند. اما این نسخه هیچ افاقه‌ای نکرده. عین نسخه نطفه تخم مرغ. یادت هست؟ و این خود بدجوری بیخ ریش این نوه مانده. راستش چون این سفره خاکی بدجوری بی نور است. تو تا سه چهار سال دیگر حتی سنگی بر گوری هم نخواهی بود. اما پدرم هنوز فرصت دارد. هم سنگی دارد برگوری وهم نوه‌ها دارد و پسرها. و در خانه‌اش هم هنوز باز است. اما این نوه پناه آورده به گذشتگان چنان از این گذشته و آن آینده بیزار است که نگو... نمیدانی چقدر خوش است عمقزی، از اینکه عاقبت این زنجیر گذشته و آینده را از يك جایی خواهد گسست. این زنجیر را که از ته جنگل‌های بدویت تا بلبشوی تمدن آخر کوچه فردوسی تجریش آمده. آن بچه‌ای که شنونده قصه‌های تو بود با خودتوبگور رفت. و امروز من آن آدم ابترم که پس از مرگم هیچ تنابنده‌ای را بجا نخواهم گذاشت تا در بند اجداد و سنت و گذشته باشد و برای فرار از

غم آینده به این هیچ گسترده شما پناه بیاورد. پناه بیاورد به این گذشتگان و این ابدیت در هیچ و این سنت در خاک که تویی و پدرم و همه اجداد و همه تاریخ. من اگر بدانی چقدر خوشحالم که آخرین سنگ مزار درگذشتگان خویشم. من اگر شده در يك جا و به اندازه يك تن تنها نقطه خام سنتم. نفس نفی آینده ای هستم که باید در بند این گذشته می ماند. می فهمی عمقزی؟ اینها را. دلم نیامد به پدرم بگویم. ولی تو بدان. و راستی میدانی چرا؟ تا دست کم این دلخوشی برایم بماند که اگر شده به اندازه يك تن تنها در این دنیا اختیاری هست و آزادی ای. و این زنجیر ظاهراً بهم پیوسته که برگردۀ بردباری خلاق از بدو خلق تا انتهای نشور هیچی را به هیچی می پیوندند - اگر شده به اندازه يك حلقه تنها، گسسته است. و این همه چه واقعیت باشد چه دلخوشی، من این صفحات را همچون سنگی برگوری خواهم نهاد که آرامگاه هیچ جسدی نیست. و خواهم بست به این طریق در هر مفری را به این گذشته در هیچ و این سنت در خاک.

بار اول در اول مرداد ۴۲ تمام شد
بار دوم در ۲۰ دیماه ۱۳۴۲.



نشانی: خیابان فروردین - خیابان مشتاق - جنب اداره پست - تلفن ۶۶۰۲۳۳

نام کتاب	نویسنده	عنوان	صفحات	قیمت
۱- پنج داستان	جلال آ ل احمد	قصه	۸۷ صفحه	۱۰۰ ریال
۲- خسی درمیقات	" " "	سفرنامه	۱۸۱ "	"
۳- زن زیادی	" " "	قصه	۲۰۱ "	۱۹۵ "
۴- ارزیابی ارزشها	حاج سیدجوادی	مقاله	۳۱۰ "	۱۲۵ "
۵- سه مقاله دیگر	جلال آ ل احمد	مقاله	۱۱۲ "	۶۵ "
۶- غرب زدگی	" " "	مقاله	۲۲۷ "	۲۰۰ "
۷- نون و القلم	" " "	قصه	۲۳۴ "	۱۲۵ "
۸- سفر پنجم	صفا رزاده	شعر	۱۱۱ "	۱۰۵ "
۹- اعراب و اسرائیل	حاج سیدجوادی	مقاله	۱۲۱ "	۱۱۵ "
۱۰- پیرما گفت	محمد زهری	شعر	۶۱ "	۵۵ "
۱۱- از اعماق	حاج سیدجوادی	مقاله	۲۸۶ "	۲۷۵ "
۱۲- فرهنگ اصطلاحات	خلیل ملکی	فرهنگ	۴۰۲ "	۶۰۰ "
۱۳- قاب بازی در ایران	حسین جهان شاه	فرهنگ	۱۸۶ "	۱۶۰ "
۱۴- اوزان	جلال آ ل احمد	فرهنگ	۱۰۲ "	۴۵ "
۱۵- گاهواره	شمس آ ل احمد	قصه	۱۱۳ "	۱۱۰ "
۱۶- سرگذشت کندوها	جلال آ ل احمد	قصه	۷۸ "	۷۵ "
۱۷- دستهای آلوده	جلال آ ل احمد	نمایشنامه	۱۸۲ "	۱۶۰ "
۱۸- عقیقه	شمس آ ل احمد	قصه	۱۲۰ "	۱۱۰ "

۲۶۰ ریال	"	۲۷۸	حاج سید جوادى مقاله	۱۹- گامى در الفبا
"	۱۸۰	"	اسلام کاظمیہ سفرنامہ ۲۰۲	۲۰- جای پای اسکندر
"	۱۵۰	"	میرزا زاده شعر ۱۷۱	۲۱- سحورى
"	۳۵	"	حاج سید جوادى مقاله ۷۰	۲۲- مبانى فرهنگ در جهان سوم
"	۲۰۰	"	مقاله ۲۴۵ " " "	۲۳- بحران ارزشها
"	۱۴۰	"	شعر ۱۷۴ صفا زاده	۲۴- حرکت و ديروز
"	۱۲۵	"	شعر ۱۳۵ گرمارودى	۲۵- سرودرگبار
"	۳۵	"	مقاله ۵۴ جلال آل احمد	۲۶- يك چاه و دو چاله
"	۲۹۵	"	مقاله ۵۱۰ " " "	۲۷- روشنفكران (ر)
"	۲۳۰	"	مقاله ۵۱۰ " " "	۲۸- روشنفكران (ج)
"	۹۵	"	مقاله ۱۶۵ " " "	۲۹- هفت مقاله
۱۰۰ ریال	صفحه	۱۶۶	فریدون کشا و رزم مقاله	۳۰- من متهم مى کنم
"	۱۱۰	"	قصه ۱۲۳ احمد آقاىی	۳۱- مویه زال
"	۹۵	"	شعر ۱۰۴ با دوماهورهای خاکستر جوادى	۳۲-
"	۶۰	"	قصه ۶۴ تا جور بهروز	۳۳- طرقة
"	۱۱۰	"	قصه ۱۳۱ دخيل بر پنجره فولاد امير چهلتن	۳۴-
"	۶۵	"	قصه ۷۲ محمد محمدعلى	۳۵- از ما بهتران
"	۱۷۵	"	قصه ۳۸۰ جلال آل احمد	۳۶- نفرين زمين
"	۶۵	"	مقاله ۸۶ رضا دانشور	۳۷- مهاجرت
"	۶۵	"	شعر ۷۶ سيروش مشفقى	۳۸- شبیخون
"	۴۰	"	شعر ۴۶ منصوراوجى	۳۹- مرغ سحر
"	۱۱۵	"	مقاله ۱۳۶ هزارخانى	۴۰- درباره فلسطین
"	۷۵	"	قصه ۸۲ منوچهر صفا	۴۱- اندر آداب و احوال
"	۷۵	"	شعر ۸۸ محمد اسديان	۴۲- در مدار بسته ساعت
"	۱۷۰	"	مقاله ۲۶۵ جلال آل احمد	۴۳- کارنامه سه ساله
"	۱۵۰	"	مقاله ۱۹۰ هزارخانى	۴۴- درباره ادبيات
"	۵۰۰	"	فرهنگ ۳۲۴ احمدشاملو	۴۵- کتاب كوچه

۱۷۰	ریال	۲۳۲	مقاله	جلال‌آقا احمد	۴۶- ارزیابی شتابزده
"	۱۴۰	"	۲۳۲	" " "	" " " (ج)
"	۲۵۰	"	۲۳۹	خلیل‌ملکی	۴۷- قهرمان در تاریخ
"	۷۵	"	۸۷	خلیل‌ملکی	۴۸- تاریخ سوسیالیسم
"	۹۰	"	۱۰۴	علامه رضا وثیق	۴۹- چین پس از ماو
"	۱۱۰	"	۱۲۵	رضا رحیمی	۵۰- فضای خالی مسدود
"	۸۵	"	۱۱۴	خلیل‌ملکی	۵۱- سوسیالیسم و کابینتالیسم دولتی
"	۹۵	"	۱۰۴	شعر	۵۲- صبح از روزنه بیداری جلال سرفراز
"	۲۰۰	"	۴۰۵	فرهنگ	۵۳- فرهنگ اصطلاحات خلیل‌ملکی
"	۱۵۰	"	۲۱۲	سفرنامه	۵۴- کوچه پولتر سرخ غلامرضا وثیق
"	۱۴۰	"	۱۹۲	مقاله	۵۵- زندگی کوتاه انقلاب زانت امینی
"	۱۱۰	"	۱۲۴	مقاله	۵۶- اردوگاه سوم و مسائل خلیل‌ملکی جهانی
۹۰			۱۱۲	مقاله	۵۷- تولد غولها حسین‌ملک
"	۱۹۵	"	۲۸۳	تاریخی	۵۸- گارنانه مصدق پارسایمگانی
"	۱۶۰	"	۲۰۰	تاریخی	۵۹- حدیث انقلاب شمس‌آقا احمد
"	۸۵	"	۱۱۲	شعر	۶۰- اینسوی عطر قبیلہ عدنان غریفی
"	۷۵	"	۹۸	شعر	۶۱- شعرهای تبعید البیاتی
(زیر چاپ)		"	۲۴۰	تاریخی	۶۲- حدیث انقلاب (۲) شمس‌آقا احمد
۲۵۰		"	۲۸۳	مکاشفات	۶۳- انجیل یهودا پرویزداریوش
"	۱۱۰	"	۹۲	مقاله	۶۴- شوروی به کجا می‌رود؟ کوروش زعیم
"	۵۵۰	"	۵۲۳	تاریخی	۶۵- خاطرات سیاسی خلیل‌ملکی

۵۷۹۱



نشانی: تهران - خیابان انقلاب مابین اردیبهشت و فروردین، خیابان مشتاق * تلفن ۶۶۰۲۳۳

عقد بسته اند. این اقداس نیز که این در سر کعبه ما ندیم و فریب نماند فریاد بر اهر زنده ام
 این ترنای طربان بسته که ما در آرزوی آن در میان این دست، دست آلبان دار و بار، ایما نماند ان اهدای طربان
 این است که طبعی را که روحانی چنین عشق ما را در زنده است و اما این خنوت که عشق است و در
 این آرزوی بسته که منظر چنین طبعی است - فدا این گدازت بر روزگار سر بر آید. همگام که هر آرزو
 زنده ما در سال زنده و بندگان ندانند. و اما این زنده نمی توانیم چه بماند به حق داد که معصوم
 تا آرزوی شمر که به خود در دست بسته اند خط کعبه ما را که روزگار دستور پذیرد که سرد است و فدا
 ما در سر سلطان - در راه طلب مثال خود در بسته است ؟

این چنین بسته که با پیوسته که ما به بازار مثال شرفی آخته باشند. بستند هم که در ولایت مال زنده
 این است که هم که در هر آرزوی بسته اند. اما آنچه در زمان بستند است - با خط ترنای کربانه و فدا
 ما در بازار آن او در نخستین نگاه فریب زدگی تاریخ بدون است - سنی هم بپای چگونگی است آ
 وجود ما بستند و سرایه بشر به خود ما خانه بدشان درین نشین نمود. وجود ما که با ما طربان و کربانه
 ما (Mercenaire) شهر آرزوی بسته که در دستمان که در دستمان است. اما ما در سر، گزده و فزون تسبیح
 دردی نداشت، اگر آرزوی بسته آن ابراهیم با ما به ما زنده در دستمان است. درین بسته که در دستمان
 ما گنجها را حلقه و خوش و دستهای ما در دستمان است. این نخستین بسته طربان که در دستمان است